ثانی ز قربانگاه بر عکس کرد نظم
رخصت ز پدر گرفت و برخواست
بنشین دمی ای علی اکبر
تا بار دیگر بسر رسد نا[ز]
زینت ده گاهوارهٔ بودی
در پای تو رنجها کشیدم
ایم پدر به پا بوسی تو
پیرایهٔ آفتاب کردند
در مجمع دل سپند سوزند
در سور تو وانیکه گلخواند
گیرد شب عیش در کنارت

چون دید جوان گلعذارش
بر دامن او بزاری آویخت
تا شانه کشم بکاکل تو
چشمت که نهان بود نگاهش
تا حال که اول جوانیست
کام دو زبد سنگبری من
چشم تو بره زنگ خدا
بر گرد تو همسران و همدوش
در حجلهٔ تو چون قرار گیری
در بزم تو عون پا گذاری
قاسم ز الطاف پیکرانه

اگر خلف بزرگوارش بزرگوا[ر]
از دیده بجای اشک خون ریخت
شویم بگلاب سنبل تو
چون طالع خود کنم سیاهش
هنگام نشاط کامرانیست
کردی تو عصای پیری من
گردد مشغول سرمه سایی
از بادهٔ عشرت تو مدهوش
باب تو جوان شود که پیری
مسلم بکف حنا گذارد
دلجو شود به برادرانه

قامت بل...
کفنای...
پنهان...
زانو ز...
شب...
منهم...
گیسو...
شمع از...
عباس ز...
جعفر...
زینب...

کدام پدر پسر عزیز خود را بدست خود ذبح کرد ابلیس گفت میگوید در خواب بمن اشاره بقربانی شده است گمان ...
شیاطین باشد هاجر فرمود نظم متهم چون دیگری نبود بادا ای گنده کای که بار دلیشا خلیلی این اشاره ...
گر کند قصد هیچ اسمعیل با خلیل شد یقینم انکه شیطان با شیاطین ام شو ای که نه بپندد خوابی گمراهی خلیل پس اندیو ...
و زمانی با ابراهیم عنکبوت وار لعاب وسوسه تنید و گاو آن دو بزرگوار نمود تا پروازان کرکس افسون ساز از صید ...
بر گردید نظم مکش چه کونه کند صید باز سلطان را پس هاجر اسمعیل را در بر گرفت فرمود نظم مادر مرا ...
رفتی کار من ز غم محجوب یا حسین چون میشوی شهید ستم فخر عالمین زینب کنار خاتم بیغمبر از حسین من نیستم ...
در رتبه نیستی تو بعز ازو ای من کمینه جاریه خویش از حسین گردم تو را فدا علی اکبر حسین مادر ...
پوشنه سایه پدر بسر تو باد پس هاجر و اسمعیل یکدیگر را وداع کردند که ساکنان ملاء اعلی از مکرمه دو ...
اسمعیل را بقربانگاه رسانید صورت او را بوسید و فرمود یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک یعنی ای فرزند ...
در خواب اینکه ذبح نمایم تو را فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین یعنی ای پدر بکن بانچه ...

جل شأنه العلی

بنستعین رب یسر و لا تعسر

حسب الخواهش مشفق محترم اخوم جلد اول

کتاب مذکور تحریر گردید حرره

العبد الاقل الاحقر

ابن کربلائی میرزا محمد رضا

محمد حسن مروی

فی تاریخ شهر رجب

جل

جل شأنه العزیز

هو الله تعالی شأنه العزیز

بسعی برادر مکرم محترم عالیجناب آقا محمد علی ... عنوان تحریرش انجام شد

ابتدای اول کتاب | در الکتاب مطالبات حسینی تألیف من کلام میرزا احمد اکبر عشقی علیه | ملحقات کلام

اگر بسمله تاج عنوان بود — مطالب نگار بدن آسان بود

قلم را اگر از رگ گل کنی — ترنم گر از نای بلبل کنی

که با آنکه نام خداوندگار — بسر لوح عنوان شود آشکار

مضامین معنی نباید درست — رگ و تار پیوند او هیچ سست

مظفر فر آید بعنوان قلم — کند رایت بسمله چون علم

ببالای رایت کند استوار — اگر نام الله را پنجه وار

ز رحمن چو پر افکند خیمه دوش — ز نام رحیمش کند حله پوش

پس آنکه چه مردانه گیرد بدست — بقلب مضامین نهد شکست

همه نکته‌ها تابع او شوند — همین اشهر مطلع او شوند

نماید

نماید ز اشعار شعر اشعار — سپهر صحیفه ستاره نگار

بمدح شهنشاه بدر و حنین — محمد که آفاق از او یافت زین

بلوح اشیا شد چه اول قدم — همین نام نامی از او زد رقم

نشد نام او تا که بر لوح نقش — بساط فلک می نگردید پخش

اگر ذات پاکش نگشتی عیان — صفات الهی بماندی نهان

از او خلق گشتند خالق شناس — بقدری که گویند او را سپاس

چه باعث برایجاد افلاک شد — برازنده تاج لولاک شد

خدا خواست چون نورش آید پدید — طفیل وجودش جهان آفرید

هر آن شیء کو از عدم شد وجود — بر او نیز تکلیف خلقش نمود

هر آن کو ابا کرد مردود شد — وگر در پذیرفت مسعود شد

زهی احترام و زهی اقتدار — که باشد ورا نزد پروردگار

بنا شد چه وضع زمان و زمین — خدا کرد او را بملکش امین

امورات کونین را کردگار — مفوض نموده بآن شهریار

مقدر بود رزق هر ذی حیات — ولی باشد از جانب او برات

از او شد نظام جهان برقرار — ز وضع مه و سال لیل و نهار

گل آستان گلستان ز فرمان اوست — رفاهیت خلق احسان اوست

گل از بوی نیکوی او شد عطیر | کواکب ز عکس جمالش منیر
خور از عارضش این جلا یافته | دُر از شبه لفظش بها یافته
بهشتی اگر باشد از کوی اوست | اگر کوثری می بود خوی اوست
شب قدر و قدر وی از موی اوست | مه بدر و نور وی از روی اوست
بجز صفت چون تمام آمده | ملقب بخیر الانام آمده
بالقدرت و شوکت و کر و فر | شکفتی ندارد که شق القمر
بچشم خلایق نمود آشکار | شه آسمان قدر و رفرف سوار
دران شب که او قرب قوسین یافت | از و خلوت کبریا زیب یافت
نشستش به بزم شبستان قاب | شد از شهد خان عطا کامیاب
همه کرد از کرده کار مجید | ز بخشیدن جرم امت نوید
خدایش به نیکی مراد او ستود | متوج بتاج شفاعت نمود
زمین و لای وی و آل پاک | سزد گر ز محشر ندارم باک
حقش داده گر شأن پیغمبری | بر این مردم صفه اغبری
ولیکن وصی بر افضل او | علی باشد و یازده نسل او
که گر خلق عالم سراسر تمام | بمدحش ثناگستر آیند مدام
یکی از هزاران نخواهند گفت | چنین دُر معنی نخواهند سفت

علی اشرف

علی اشرف است بر همه ممکنات | بعلم و با یمان و ذات و صفات
بامر خدا و بقول رسول | با آل پاک است وصل اصول
قبول خدا طاعت بندگان | نباشد بدون تولای شان
بآن شاه و آلش درود و سلام | رسا باد تا صبح یوم القیام

من کلام مرزا محمد اکبر منشی رحمة الله لغفرانه در صفت گلگشت

سزد گر از ان گلشن جان نواز | زنم گل بدستار اشعار باز
گل گلشن آرای کون و مکان | گل طرف دستار نه آسمان
که در گلشن آفرینش بهار | نشد تا نشد غنچه اش آشکار
از ان گل که چون تخم او کشت | از ان سبزه شد بوستان بهشت
گل گلشن فخر و رشک و چهار | گل بلبل شرذات پروردگار
گل تاج بالای این نه فلک | گل مدح مولای ملک و ملک
شه هشت خلد و نه رواق | علی عارج آسمان بی براق
که تا ذوالفقارش نشد آشکار | نشد جوهر شرع گوهر نگار
ز دو شعشعه تا که تیغ دو سر | مشعشع نشد دین ز شق القمر
علم تا نشد تیغ خیبرگشای | نشد رایت احمدی عرش سای
از ان بال پر یافت روح القدس | که شد طایر سقف آن اسپهر

ازان رفت بر پشت بر عرش عظیم که شد آیت ان علی العظیم
ز تحت الثری تا بفوق السما شه فی المثل کرد درود و ثنا
با علی علیی اگر در خورست بر مهرشان ذره کمتر است
چه از قلزم مدح شاه نجف در منقبت شد عیان از صدف
لبی گو که لعل بدخشان شود زبان گو که یاقوت رمان شود
در فشانند آنکه در درج دهان شود گوهر آرای لوح بیان
بدین سان شود چون در افشان مقال نماید ثنا بر شبستان و آل
که ز انوارشان شد جهان ارجمند زمین گشت همچون آسمان شد بلند
قلم تا زند دم ز آل علی نشد خط ایجاد عالم جلی
همان بس که هر یک بذات و صفات شدند علت غائی کائنات
بس آنکه با حجاب کبریاشان ز روی که باشد سزاوارشان
خصوصا شهید کلگون کفن برای خدا سر بکف انجمن
که در کربلا می دهد هر بهار شهادت بخون ریزشان لاله زار
نه تنها گل است که روید از زمین کرمی جوش شد شرح احسان همین
شقایق نشانه است از مهرشان که از زخم پیکان شدش سرخ و خون
بهرجا گل سرخ گونه است او ز رخسارشان نمونه است او

هزاران سنبلی

هزاران سنبلی که آن پریشان بود کنایه ز گیسوی ایشان بود
بنفشه خطی باشد از خطشان هویدا بهر صفحه بوستان
قبا در بر گل بود چاک چاک که آیت است از آن بدنهای پاک
دمد هر کجا لاله در بهار ز جرات ایشان بود داغدار
دل از داغ ایشان بود پر ز درد که رخ پاره شنبلید است زرد
هزاران که با صد هزاران فغان بفصل بهار زند در بوستان
ز روی چه گل شان نیاید در آورند که هر گل چه بینند داد آورند

در بیان وصف شهنشاه جهان در تاریخ مثنوی باسم خاتم اسپهبد ملکشاه

چه از نعت مدح بزرگان دین گهر ریز شد خامه عنبرین
نگار مضامین رخ آرای شد بچشم خرد جلوه پیرای شد
پس از طبع ارشد شد برقلم که از وصف شاه جهان کن رقم
چه نی تیز شکر فشاننده شو ز شوق دل شعف شکر کار زنده شو
بمدح شهنشاه گستر آواز که دولت گرفته علامتش طراز
ز ابر کفش در بهار کرم جهان میزند دم ز باغ ارم
جهان جوی احمد شه جم غلام شهنشه شمس خدیو انام
کز افراخت بر می کشم عرض جاه فلک تا بر سکاه بست از انجم سپاه

دو ره بس هزاران ولی در نگوش | زد از ایشان تهمتن خود ش سر
ز خوب عزلباش نصرت معاش | ز رومی و روسی و ترکان و تاش
زیاده ز مور و فزون از ملخ | همه غرق آهن ز پا تا ز نخ
بدر بار او جمله سپرها بکف | همه سینه از بهر تیرش هدف
ز دورباشش گر نمایم بیان | بود کوچک ابدال او آسمان
کلاه نهد از ثریا بسر | در محبت از دوربینش کمر
کمند بفتراک او کهکشان | دلی خرقه او شده درفشان
بگو آیات در زینت در کتاب | شود پیش اصحاب عقل و قیاس
بگیرد چه رای منیرش قرار | بسوزد ز کر آیات او شهریار
ز دریا و دری و زری از سپهر | شود ز نور خود دتر زنیسان
ز هم نامی شهریار رسل | ز جورش بود کلش و عدل کل
شده جان عدلش بدل متصل | بود رایت عدل انصاف کل
شهی را که بهر وصول بهشت | که از دست قدرت به پیکان نشست
جهان چون نکرد و در عدلش علم | نکرد و چرا نسخ رسیم ستم
ز جورش خطا کرده چون نقطه را | ز خاتم شده خاتم اسپنجا
نوشتی بدی کرد را یام او | ز عدلش انوشیروان عبده

در نعت در حسن اخلاق عدل او جوهر جبلش تحریر

بنو کرد طبع درر شام یاد نظم | چنین داد آواز عدل او داد نظم
بود تا جهان ابلق روزگار | دهد نور با چشم لیل و نهار
بود رخش او در ربیده جمال | بعدل او بانصاف حالت جهان
زهی عدل و زانصاف شهریار | که چون از عنایات پرورده کار
خراسان زمین را مسخر نمود | شهر از نو صاحب قرانی نمود
گدا این شهنشه که از جانبین | رخ سلطنت را بود زیب و زین
همان شاه رخ گر فروغ جمال | شدی بدر از عکس رویش هلال
چه یوسف مثل حسن رخسار او | زلیخای شاهی گرفتار او
چه بدر مه نو بحسن و گهر | شه شاه زاده پدر بر پدر
بحر سیادت چه دری در صدف | گهر از گهر تا بشاه نجف
زیک سو مشرف زیک اختری | ز شاهنشهی تا به پیغمبری
دگر سو هم از گوهر تاری | گهر کرده بر گهر تا لاپری
بدین سان چه از شفقت ذوالجلال | عطا شد کمال جلال و جمال
ز چشم بد از قصد بد بری نظر | قضا گفت از عین عین المفر
به دو چشم زخم از زمانه رسید | شدش جلوه شه ز آر چشم امید

ز چشم سر ار گر جلا شد جلا / بچشم و دل اما ضیا در ضیا
ز جاه و جلال جهان چشم بست / بخلوت که ربط با خوش نشست
ولیکن حضوری نبودش بکام / کهی بود باده کهی خم بجام
بدینگونه بد ز رخش پیش کم / کهی بی خدم بود که محتشم
چنین تا بشهنشاه دری در رخش / جهان جوی احمد شه تاجبخش
بدو داد اورنگ دیهیم تاج / نمودش شهی ز نو سرفراز
بفرقش بود تاج ظل الهی / کنون از عنایات احمد شهی
بود تا بود گردش روزگار / نهال جلالش همیشه ببار

تاسف منشی علیه الرحمه در داغ فرزند ارجمند خود که شرح آن در توصیفشان برشته نظم در آورده اند

دریغا دریغا بپیمانه سر / ز داغ یکی یوسف آسا پسر
شدم لاله دشت جوش و خروش / بدل از داغ جگر جرعه نوش
نخواهم جگر خون دم از می زند / دلم در سر آتش چو شمع سر زند
قدی چون کمان گشته ام گوشه گیر / جهد آهم از شست غم مثل تیر
بشر بود لیکن نبود از بشر / غلو داشت در خیر و از شر بسر
بدار ابد و فطرت بمر توامان / برنج خود و راحت همگنان
بتحصیل علم و بکسب کمال / چه گردید مشغول از بد و حال

بکسب معارف

بکسب معارف نبودش غبار / که بد خلعتش را ز عرفان طراز
ز عقلیه چون طالب زین شد / نخستین سبق حکمة العین شد
دو و ده روز پیش منجم نشست / تو گفتی در این فن نگر زیج بست
ز نظم ز نثرش بدریای گوش / رسیدی اگر تا همیان زر ز گوش
ز لفظش شبه در صدف در شده / در از ضوء مضمون او خور شده
شدی نثر او ز استاره نگار / بدی شعر او شعر شعری شعار
بود وصف شعرش شعر اشرف / گهر زاده اسرار شست از صدف
که شعر الصدق جرح اثر / بد از خرمن شعر او یک شعیر
گرفتی ز طبعش اگر توشه / ثمر آید از خرمنش خوشه
ندانم چه او گشت از من جدا / چرا زنده ماندم نه مردم چرا
کنونم بگلزار باغ نصیب / غم او گل است و دلم عندلیب
بمصر وجودم که ماوای اوست / غمش یوسف و دل زلیخای اوست
بود داغ آن پور یوسف شیم / بملک دلم تاج سلطان غم
نبودی غمش گر دلم را ندیم / تنم خاک گشتی عظام رمیم
کنون از وجودم مراد است نه / بجز در تمثال در آینه
ایا باغ حیاتم بود چون حباب / تهی از بقا و پر از پیچ و تاب

مرا نیستی از غفلت خطا آب | چه پیشانی کور در عین خواب
بدین حال بودم بکنج خمول | چه اقبال خود مشرف بر قبول
ز عمر گذشته نمودم خیال | ندیدم اثر غیر وزر و وبال
پر اندیشه گشتم ز کردار خود | ز خیر کم و شر بسیار خود
دلم گشت فانوس پس شمع دلم | قلم شد نهال و بشد نیک قلم
که در ظلمات حزن وفور | برو پی بعین الحیات سرور
خضر زم لبالب افسوس شد | درو پس اندیشه جاسوس شد
خرد خضر شد عین مقصود را | نشان داد سرچشمه بهبود را
یکی نظم طبعم که چالاک شد | پر اندیشه از تاک ادراک شد
ز مغزش می و جام لفظ را کن | خیال دو وزم را می آشام کن
بکن باده مضمون تجار تیاغ | گل فکر را شکفتان باغ باغ
که نظمش کند مست اندیشه را | برقص اندر آرد رگ و ریشه را
سر خامه را از رگ گل نما | ز رقم مسلسل چه سنبل ها
نما از رگ گل بیان را نگار | که در کربلا جلوه ذوالفقار
بسر پنجه شاهزاده حسین | بکردار با شیر بدر و حنین
سر افشان تیغ انصار او | رجز خوان خیل ابرار او

باب دو

باب آورد کلک زرین مهر | بود بیشتر پیش طاق سپهر
سخن گستر آن نوای پیشکهن | همه شهریار آن ملک سخن
که اقلام بعضی گریبان چاک | بتحریر این قصه سوزناک
لباس سیه در بر و چشم تر | بروی صفایح نموده گهر
بجز قوت دشمن و ضعف شان | نمی کرد از نقل ایشان عیان
نکرد دیده توفیق حق یاریشان | ز روح شهیدان مددکار شان
که در گلشن طبع شان بلبلی | برآرد نوا از هوای گلی
که ان گل کند رنگ و بو آشکار | ز کردار شهزاده روزگار
وزان یکتنه تاختن های او | چه خورشید خود تاختن های او
وزان اژدها خوی ذوالفقار | شرر بار وی برا اسل و نار
که آمد بگفت از هزاران یکی | ز بسیاری او بیان اندکی
که تا از رخ دل رود خال غم | چه گل بشکفد از قلوب دوژم
ز گلهای زخم پستان امام | شود عطر آن مشام انام
تو اکنون بتوفیق پروردگار | ببارش در آهیچو ابر بهار
ز کردار ان شاه قدسی سرشت | بیارای نظمی چه خرم بهشت
ز گلزار خونریزی ذوالفقار | بزن گل بعمامه روزگار

پس از لاله زاری که باشد بهار / ز پیکان تیر یلان آشکار
بیاراستند کار او گلشنی / عطا کن بهر دل از آن روشنی
که دستار دلها پر از گل شود / نفیر جنان صوت بلبل شود
شود گلگشت از لطف شاه زمن / ملقب بشمع مزار سخن
وزین کونه از عقل آزاد شد / خم قامت فکر آزاد شد
باعجاز خلاص آل علی / مهم شد بار از آن جلی
کتان غم از پرتو او گسیخت / نشاط از شعف باده در جام ریخت
چو از پس مخمر کمر را ببست / بعرش عناصر مربع نشست
ز رزمی که در عرصهٔ کربلا / نمود آن شه محرب با شقا
در اوج حضیض قصه ای سخن / ز مضمون تازه بلفظ کهن
فرا خور بظرفیت صوت حرف / باندازه قطره از بحر ژرف
بزد طایر طبع من پر و بال / چه پروانه بر دور شمع خیال
دگر پیری و فقر و داغ خلف / هجوم تاسف ز عمر تلف
زند قصور و ز قصر کمال / بود عاجز جهت و خیز خیال

بدرگ رفتن معاویه ابن ابا سفیان بسوی نیران و نامه نوشتن
یزید ان شیطان به نزد ولید با ایمان و تکلیف بیعت کردن بسوی شاهنشاه جهان
اعنی امام زمان فرزند برگزیده علی عمران امام حسین علیه السلام

خدای آفریننده شان و بست / که نه چرخ یکطاق ایوان اوست
خفی بود ذات و بی شان او / نه بد بهره ور کس ز جولان او
نخستین که ذات خفی شد جلی / شد ایجاد نور نبی و ولی
پس از نصب این خشت زرین مهر / بسر لوح ایوان گردون سپهر
همانا ز بنیان وار خلود / با صحاب عرفان نشانی نمود
که یک خشت کردید کیتی فروز / شب از زلف فرش او گشت روز
چه شد قامت خلقت نه سما / مخلع بتشریف لولاک ما
بخاک ذلیل از حق آمد خطاب / که شد آدم از آدم زمشت تراب
قلم گشت آنکه بصوت صریر / بتقویم احسن زنان شیر
وز آن پس بتفویض نفس و خرد / شد مبدء فیض صاحب نظر رسد
از آن گلبن سیصد و شصت شاخ / که شد گل نما اندرین طرفه کاخ
بنطق خرد چنین که امت شد / بتکلیف ایمان سرافراز شد
مرخص شد آنکه ببلبل گشت باغ / بگل چیدن از شاخ سنبلاغ
چه این رخصت خاص از فیض عام / شد نام زاد عموم انام
از این مژده بس بلبل افغان شدم / بسیر گلستان عرفان شدم
زدم دم چه از سیر آن باغ و راغ / گرفتم ز بستان ایمان سراغ
بسر از احتراز نسیم خبر / ز گلزار تقریر آهسته سیر

صبا گشت از بوی گل عطرفام رسانید واکه بعرض مشام
که جیب مخزن این جهان کهن تهی شد ز یاقوت حسن حسن
نگین شد آن دین یاقوت رنگین ز لعل بدخشان شاه حسین
بصدر امامت چو بدر نشست شد از ضوء آن نور خورشید پست
ز ماهش سپهر شهر پرتو فتاد ز نورش بگوش اختری مژده داد
از آن جمله در کوفه شد آشکار که شد روشن از روی او روزگار
خزان دیده شد گلبن زیر وی ز تاب ضلال شقاوت قوی
گل صبح شهزاده انس و جان شد از نوک خار ملالت نشان
پس از جور اغیار سلطان دین بناچار گردید هجرت گزین
پریشان چو شد کاکل عزم او چنین گشت گویا گل عزم او
که از روضه پاک خیر الانام کند عزم تشریف بیت الحرام
پس از روضه جد خود در وداع چه مه کرد از مهر کسب شعاع
بسیلی رخ سرخ و دل داغدار بزد خیمه در دشت غم لاله زار

هجرت نمودن امام علیه السلام از مدینه طیبه از جور یزید ابن معاویه بمکه معظمه

ز صوب مدینه بخیل و خدم چه فصل بهار از ریاض ارم
شد آن شه با صد حشمت و فر و شان بمکه روان شهریار جهان
که در راه پیمای مرکبش شدی مایل سیر چرخ کوش

یکی بال فرشته

یکی بال فرشته ز ذو الجناح شدی منطوی از مساحت صباح
عجب نیست از نعل رخش حسین مقابل کند جو که با نیرین
که از کاسه سم در شاهراه کند خاک در کاسه مهر و ماه
براهی که آن شاه کردی گذار با عجازش از فضل پروردگار
اگر فی المثل خضر کردی نزول دم آب از حب ذو الجلال
لب تشنه از کوثر سلسبیل جواب آمدی تا بی سلسبیل
مشرف چه شد از قدومش تراب ازان آب گرد ابر و گشت آب
بلندی گرفت شد از و خاک راه زمین گشت از آسمان عذرخواه
چه شد مکه قبله ز تنزیل او حجر شد شرف ز تقبیل او
ز آهنگ شه در مقام حجاز شد آگه مخالف چه در شام باز
شد از دو رخ طینت اللعین ز نو شعله در آتش کفر و کین
برد مهر بر نامه قتل شاه کزان نامه شد جامه دین سیاه
چه گرد از آن نامه ای عنید بسمع شه مبارکش رسید
دو رم گشت گلدار آرام او ز غم چون لب لعل شد ایام او
چنان خاطر انور شه گرفت که در آسمان از غمش مه گرفت
زند بر غم شد به بزم ضمیر سنگفش بدست گرفتن اسیر
بر از دست غم بسکه تیاغ گرفت چه کاکل پریشان ز از بر گرفت

فروشد بغم غرب تا شرق ما | بزد سر چه کاکل غم از فرق ما
چو شد در جگر آه را راه داد | عقیق یمن داغ بر دل نهاد
شد از چشم زمزم روان اشکبار | پسبه پوشش شد بیت پروردگار
درش ای آن کلفت دکمه بار | که شد شامل حال اشهر بار

[illegible]

که هستیم و باشیم از جان غلام | چه بینی تو از ما بغفلت سبیل
همه راست رو در مقام عراق | همه نغمه برای شد و فراق
شده تا بسوی تو آهنگ ما | شراره ستاره است در سنگ ما
تویی مهر و ماه آفاق ما | تویی مرشد و رهبر عشاق ما
همه ذره آفتاب تو ایم | همه خاک پای گلاب تو ایم
بر اعدای تو از شرر خشم ما | جهد برق در برق از خشم ما
اگر مردم چشم آراید بزم | دهی رخصت جنگ ما روز رزم
مکحل شوند از پی کارزار | ز مژگان بکف خنجر آبدار
بپاسر و در سپه ستاری بگر | از این سبب آن جان نثاری بگر

خمش ساندم

خمش ساندم که در معذرت سر بکف | تماشیم جانها فدا صف بصف
بدین شرح مضمون ده و دو هزار | عرائض بدر بار انجم مدار

[illegible]

که لطف خصوص شما یک بیک | شود چون بر شعر آشنای محک
کند عرض پس صورت حال را | کنیم آنچه دانیم با مر خدا

چه عنوان توقیع شد مُهر شاه — بصورت بمعنی بمُهر اشتباه
بمسلم سپردند و آغاز نمود — ازان مهر کامل شعاعش نمود

مرخص شدن مسلم با نامه از خدمت امام کبار از مکه معظمه بصوب کوفه

چه شهزاده مسلم بفرمان شاه — شد عازم بطی منازل چه ماه
زران رفت وز پس بتغییر حال — گهی بدر میبود گاه هلال
که تا کوفه شد مطلع نور او — مشعشع شد انوار مامور او
ز توقیع خورشید تابان مطاع — خلایق نمودند کسب شعاع
باعزاز تعظیم وی خاص و عام — ز سر پا نمودند در ازدحام
بتجدید نمودند تعظیم او — که شد خرج بر جای زر سیم او
بتکریم نمودند او را چنین — که سودند بر پشت پایش جبین
پس آنگه قبایل گروها گروه — نمودند بیعت بفر و شکوه
دل غنچه مسلم با وقار — چه گل شد شگفته بفصل بهار
برانگیخت وانگه یکی نامه بر — چه باد صبا مرغ خوش خبر
قلم از نی نای بلبل نمود — رقم را ز ریحان و سنبل نمود

نامه فرستادن مسلم از کوفه جواب با حضرت شاه جهان مطلع آسمانی بجناب

سرنامه شد چون بنام خدا — همان کن بکن خلق ارض و سما
که از بهر یک احمد و آل او — چه احمد که از بهر تمثال او
بنا کرده بود او وجود از عدم — بلوح آشنا شد زبان قلم
ز فوق الثما تا بتحت الثری — سخن مختصر سر بسر ما سوا
طفیلند مقصود بالذات اوست — همین اوست مغز و دگر جمله پوست

پس آنگه

پس آنگه درود و سپاس همان — بسوی اخ وجد و آبا روان
وز ان پس هزاران هزار السلام — بسوی تو ابلاغ ازین مستهام
ازین قالب بنده از جان جدا — ز ابن عمت مسلم سر فدا
که دور از تو اینو صفا در زبور — چنانم که بی نور نخل طور
اگر چه ترا زنده کی شاکرم — چه مسلم بشرع وفا کافرم
نباشد ادا لیس چه حد سخن — به پرسش ز دل اخ و چه پرسی ز من
ز سرسایه ات ای سلیمان خدم — شدم چونکه محروم بال حشم
بقطع منازل ز بس قسم — تو گفتی که زخشم برآورده پر
چه بد بار شدم و آرد این دیار — تبارک ز توقیع تو تاجدار
همه خلق این بوم و برزن براه — نهادند بر خاک راه جباه
بتعظیم و تکریم پیش آمدند — ازان جا که بایست پیش آمدند
بنوعی نمودند اعظام من — که با صبح شد هم نفس شام من
مضامین ز توقیع شد چون عیان — نهادند بر چشم خود مردمان
شمیمی چه باد صبا در بهار — ز گلزار پیغامت ای شهریار
رساندم بسکان این بوم و بر — یکایک ز عطرش گرفتند بر
بعشق سهی سرو تو ازروی شوق — چه قمری بگردن گرفتند طوق
نکردند تقصیر در احترام — وضیع و شریف و خواص و عوام
پس آنگه بدعوای عهد الست — ببیعت نهادند رو دست دست
نمودند بیعت گروها گروه — ز روی تفاخر بفر و شکوه

کنون تا با اکنون ز مردان کار / نمودند بیعت دو ده هزار

مکمل مستعد زیاد تا بغرق / چه ابر بهاری برعد و برق

اگرچه درا ایجند و را هر یمین / نباشد ز نیرنگ چرخ ایمنی

که داند بجز خالق ماه و مهر / که فرزند آن چه لعب او در این سپهر

بقا هرچه آرد قصور دگر / که مهر تو تا بد برین بوم و بر

دگرام از رأی و آلای توست / ستون جهان سرو بالای تست

منقش شد او نامه و شد روان / لب پر دعا جانب آسمان

چه مسلم در آن شهر شد مستقل / بدانسان که در ملک تن شاه دل

نمودی چنین نصب طمطراق / شد آوازه بس در مقام عراق

گروهی که در کشت زار زنا / شدی تخم شان دم زنش و نما

به پیدای بغضای آل رسول / همه نسل نسناس خناس غول

ز بیعت ناصافی اب و گل / زبان زود دم از صافی دل غل

نحوش آمد آن قلب مغشوش شان / ز نقش خطا ذات منقوش شان

اخبار دادن مخالفین کوفه در وارد شدن مسلم نامدار بسوی یزید نابکار و مشتعل شدن آتش حقد و حسد با پدر و شور آمودن در فرستادن زیاد بدمهر (در حاشیه: ...)

نوشتند نامه بسوی یزید / که شد نخل ما چهره آید آجل پدید

نمودند بیعت با بن عقیل / ز شیعی جماعت عزیز و دلیل

شده شمع جمع یزیدی خموش / فتاده است دیگ شقاوت ز جوش

کنون مشعل شیعه بوتراب / شده روشنی ده تو را زو فتاب

جهان تاب گردیده مهر علی / شده از خسوف خفی منجلی

گرت هست میل مقام عراق / در از نوای مخالف طراق

بگیر زید بر خود بگردار پید / چه آن نامه شد سمع قسرع یزید

نامه نوشتن یزید پلید بسوی شیطان ثانی ولد مرجانه عبید زیاد در باب قتل مسلم نامدار بسوی کوفه

بفرمود فرمان نویسد دبیر / بسوی عبید عبید شریر

که در دولت ای شریکی تو هم / نبود هست مرجانه از هند کم

تو عمی مرا ای زیادی گهر / بود عم ما اشکت بجای پدر

شد بمنبعش فتنه در عراق / تو البته با شوکت و طمطراق

بکوفه چه کوری بسوی بصیر / بیک طرفة العین شو راه بر

بمسلم در آر از ره کافری / بقوم یزیدی به پیغمبری

ز شمعی جماعت برای دو نشر / بگیر و به بند و مپرس و بکش

یلانی که خصمند با بوتراب / بایشان بده شاهی همچون شراب

با آل علی از عتو عند گو / که ابن زیادی و از ما زیاد

بلی ابر تا کید ذات عبید / بدل میدهد ار شده نوید

مکن رحم بر شیعه بوتراب / بر ایشان شو آتش شو مهر کز آب

برای نسق خشک و تر را بسوز / خلاصه چنین آتشی بر فروز

که در پیش احراق او لا کلام / بود نار نمرود برد و سلام

چه آن نامه مرقوم و مختوم شد / روان سوی آن بد مرسوم شد

رسید و ببوسید و بر سر نهاد   ز فخر تبرج بر اوج افسر نهاد

[illegible]

از جهت عار به فرزند حیدر کرار جسر گوشه احمد مختار عمر [illegible]

بفرمان دارای اصل عناد   در کج بر روی لشکر نهاد

چه هر چیز بالیت طیار شد   ز لبره چه نظاره سیار شد

چه عازم کوفه با کر و فر   بقصد خرابی بر آورده پر

بر اسبی خروشان چه جوش غضب   چه با رستقر تند ذات اللهب

بکردار صرصر بروز گریز   چه برق جهنده در جست و خیز

شب تار و تیره چه قلب یزید   براند بکوفه عبید عنید

شب تیره و باطن خلق کور   نهانا که در چشم مردم ز دور

رخ تار مستور او رو سیاه   بچشم خلایق بلا اشتباه

تصور شدان معدن شور و شین   بتعویذ با روی پیس حسین

رخ خالی از آب و چون سر آب   بچهره ثقالش چه ابر عذاب

سراپا غرق لباس سیاه   چه یأس مجسم ز عفو گناه

بدانگونه مردم گروها گروه   پذیره شدندش بنفرت ز شکوه

بکفشند تحیت بان کافر کین   چه باران نیسان بشوره زمین

چه از مردمان ان درود و سلام   بدی مشتمل بر در و در آرام

ندیدندش از قلب ان بدسگال   بغیر از عناد و فساد و ضلال

برو بود بدتر ز تیر و تبر   که جا کرده باشد بجان تا بپر

بدندان همی سود دندان قهر   دل پر غلش همچو افعی ز زهر

نمودند مردم چنین اجتهاد   که ان ظلمت از نور دارد سواد

که چون اسم اعظم ز فهم عوام   شده آفتابی میان غمام

اگر بود ان نور چشم رسول   که در سرمه شب نموده نزول

همان بود تا بود در رهگذر   شبیه جای جلوه دری در نظر

باین فن دیرینک ان بدنشان   نشان داد خود را امام زمان

که تا گشت نازل بقصر امیر   در قصر را کوفت ابن بشیر

وارد شدن ابن زیاد بدنهاد بشهر کوفه با چند نفر از جمعیت [illegible] و بر در قصر دار الاماره

در فروختن آتش نفاق آن گروه انبوه بی اتفاق بحکم لا ایمان لهم

[illegible]

برافکنده پرده ز روی سیاه   ز شکل گشت ممتاز ز رهبری کیاه

پس از زر و یار هر دو عد و عید   که طی شد مضامین گفت و شنید

در آمد پسر ان مشرک نابکار   بدر لا اماره چه اعمی ز قار

سحر که ان صبح شر فروز   بیفتاد چون بخیه بر روی روز

هویدا شد ان اجتهاد غلط   شد ان حمل آبستن شب سقط

پسر ان نطفه مشرک بدنژاد   کهی بود سفیان کهی ابن زیاد

بمسجد روان شد چه کینه بدل   شدند انجمن قوم پیمان گسل

بمنبر چه بوزینه بالا دوید   زبان آز ز بر بندی و سندی کشید

بمدح یزید و الکهی ز دلفیر   بهرزه درآیی ابان جرس

پس از مدح مه پاره نور آب   کمال اندر آی شد برخ ما افتاب

عبیدالله بن زیاد ... پیغام

رفتن پسر زیاد بد فرجام بمسجد و بمنبر برآمدن آن بد ایمان و ثنا خواندن یزید

ولی بود آن مدح و ذم در حساب   چه ماهی در آتش بسوزند در آب
باصحاب بیعت ز وعد و وعید   عیان کرد برخی ز بیم و امید
زگفتار و کردار آن بد سیر   دل کوفیان گشت زیر و زبر
ولی میل ایشان بر اهل دیار   تظاهر نمی شد دگر آشکار
بحکمت نمودند زان انجمن   بظاهر که ظاهر گشت سر سخن
پس آنگاه مسجد از آن دد سرشت   تهی شد چه از لوث شیطان بهشت
بدار الاماره چه برداشت گام   عیان شد خرامش بشکل حرام
زان خاک از مقدمش گشت چاک   زبان بر سر افکند از ننگ خاک
نبودی چه شیطان از آن افتخار   چه در طی رفت آن نابکار
ثنا ز قدوم وی از کفر و کین   بهر کام کردی زبان در زبان
چنین تا بقصر قبوت رسید   بصد ریشه بر شر آرت رسید
بغیر عداوت بر آل علی   نمیگشت از ذات او منجلی
ملقب از آن شد با بن زیاد   که ز آتش ز یک نطفه بودی زیاد
چه مرجانه بوده است بر خواه عام   همانا که وقف است سهام
روان آتش قلمزن شدی دم بدم   نه از یک قلم زو قلم و قلم
چه در دفتر نقعات و نطف   قلمها شده شتائی بکف
نوشته قضا بهر تکفیل ذات   بهر نطفه بهر عضوی برات

چه عضوی ان

چه اعضای آن نطفه مشترک   بود هر یکی از یکی پیدرک
الف وار تا الف روز شمار   بصورت یکی و بمعنی هزار
چه گردید بالغ بآیین گر و فر   یکانه ز صد کانه آن خوش گهر
عبید زیادی شد و بایزید   همان کرد دعوی اصل مزید
که اندر خصومت بآل علی   رسانده از آن شد خطا منجلی
خلاصه چه آن ناسزای شریر   بر او تکیه پروری بر سریر
زشر و تفحص پی مسلم چه مار   بدی گرم قلاج لیل و نهار
ز فرط عداوت بروز و شب   بدان کافر سفله مسلم طلب
چه از نوزان کو هر شب چراغ   نشد واقف از جستجو و سراغ
بتعلیم باب خود ابلیس باز   بافسون و نیرنگ شد چاره ساز
برون شد که مملوک او فریب   چه عقعق کند نغمهٔ عندلیب
که شاید از صوب بلبل بباغ   نماید زگل رنگ و بوی سراغ
بگنجینه و گنج واقعی مثال   رود و آورد شرح آن در مقال
یکی بنده بودش معقل بنام   ز تخم زنا لیکن از احتلام
بشیطان ز ارباک خود فزون   خیالش فریبش کمالش فنون
بصورت قبیح و بسیرت کریه   بشکل و شمایل بشیطان شبیه
بتزویر خود چون شدی مستند   معقل شدی از عقلش خرد

بجاسوسی فرستادن معقل ملبس شیطان آن شیطان در مسجد کوفه میان گروه شیعیان
بطلب مسلم ابن عقیل اعنی آن شجره مثمر شکوفه آل عمران شاهزاده جان مسلم ابن عقیل

بدو گفت هوئی او کی فلان / به بر زر فلان قدر در همیان
بمسجد برو در لباس صلاح / حدیثی بیان کن ز فوز و فلاح
پس از شیعهٔ دودهٔ بوتراب / بمجلس فراهست یکی را بیاب
بدان اسم زبان شو بمکر و حیل / فریبش بده با دغا و دغل
ز آل امیه تبرا نما / بطرد و بلعن امن ایما نما
جفا زاده از دست سفیان خفا / دعا زاده از دست سفیان دعا
تصالح کن و حرف تقوی بزن / ز فحش گذر دم ز راحتی بزن
بولی او صاحب اخلاص شو / باین مکر و فن شیعهٔ خاص شو
تباکی نما گریه آغاز کن / پس آنگه سر کیسه را باز کن
بگوشش بدم بر تولای تو / بود پرتو نور پیدا بتو
نهد انامم بعجز و نیاز / به پیش صلاح تو فشای راز
گزارش ام و صبح صادق نفس / با آل علی دارم اخلاص و بس
درین کیسه دارم بنذر امام / درم پاره چند از سیم خام
رجا آنکه شفقت گرائی کنی / بمسلم مرا رهنمائی کنی
که این نذر گردد قرین وفا / شود دین از کردن من ادا
چه بر جای مسلم باین مکر و فن / شوی مطلع مژده آور بمن
بفرمان آن نطفهٔ مشترک / علی گردان مشترک بردرک
برفت و به بردو سپردو بدید / از آن سرمه در چشم موئی کشید

رسانید مرده

رسانید مرده که هانی کجاست / که کوکب است آنکه خارج ادا است
نشسته است مسلم بجاه و شرف / بمشکوی هانی چه در در صدف
پس از جستن به پیمرد تزویر خود / از آن خاص گشت تخمیر خود
بنالید بر خود عبید عنود / فرستاد بر مادر خود درود
بعهدی که بد از شکستن ورت / بدش هو میای شکست از بخت
تخلف ورا پیش از انعقاد / شد آیینهٔ چهرهٔ اعتقاد
دو کس را نمود از مهین سروران / بفرزد شرف سوی هانی روان

ابن زیاد لعین از راه کفر و کین به نزد خود خواستن هانی پاک دین عالی جلیل
مسلمین داخل شدن بدارالاماره آن شریر اهل کین و عتاب نمودن آن لعین بروی هانی دل غمین

که آورند او را بعهد و یمین / به نزدیک آن معدن کفر و کین
نخستین ز نالش بان سرفراز / چه افعی ز بهر فسکی شد دراز
که ای هانی ای منبع نور و شین / تو بیعت بستانی برای حسین
تو ای مطلع فتنه را آفتاب / توئی مرجع شیعهٔ بوتراب
هوادار مسلم به بیعت توئی / دلیل سبیل شرارت توئی
ز تو یافته رونق این انجمن / توئی کوه آهن به پشت ختن
سرای تو جولانگه مسلم است / که ارکان دولت بتو قائم است
بانکار هانی توسل نمود / ولی عاقبت گنجه اش کل نمود
بامر عبید شقاوت نظام / پدید آمد آن نطفهٔ احتلام
چه بشناخت او سند جاسوس را / هویدا کن شمع فانوس را

خجل گشت هانی ز انکار خود   وز آن عاری صدق گفتار خود
پس آنگه سخنهای پرشور تیز   بسی گشت مذکور از جانبین
ز مسلم سپردن بآن ناسزا   ابا کردن مقبل جان فدا
ابائی که از راه باشد بجا   بدائی که بنمود رضای خدا
گذشت از سر عهد خود ناسزا   بهانی تعرض نمود از جفا
وز آن خر بفرمان آن بدسرشت   روان گشت هانی بسوی بهشت

خبر رسیدن قتل هانی باوقار بسمع همایون مبارک مسلم نامدار و حمله ور شدن اندوه و ملال بر قلب مبارک آن مفخر و معدن جلال [illegible]

خبر چونکه شهزاده مسلم شنید   که شد هانی حامی وی شهید
دلش چون پر شقایق چکاچاک شد   سهی سرو آن طارم ازناک شد
براند ز بیتش چه بدر منیر   بشب یافت بر دار ابن کثیر
محمد چه آنکه شد از نور او   تو گفتی که شد دار او طور او
سر فخر بر اوج افلاک سود   جبین را بشکرانه بر خاک سود
باعزاز آن شاه انجم خدم   علم کرد قد را بمردی علم
بشمعش چه پروانه آمد بدور   ندا داد فرصت ده ای ابن جور
بغمازی اهل عهد آن کهین   همان شب بنزد عبید لعین
بطول و تفصیل مذکور شد   که دار که شکایات او فور شد
به پر خواهش آن ناسزای شریر   بفرمود احضار ابن کثیر
چه آمد به نزدیک ابن زیاد   بدانست آن ذات پاک اعتقاد

زکفاران کافر

ز کفاران کافر بدسرشت   که وقت است رفتن بسوی بهشت
در اثنای طی سئوال جواب   زبون نفرمود در پیچ تاب
از آن بد برش بسیج روا بود   خطابش بد و ابن مرجانه بود
بر او بدل عاقبت در میان   بتیغ کمر شد تیغ زبان بن
معقل در اثنای آن دار و گیر   چه روباه آمد بقابوی شیر
یکی تیغ مصری بدستش بکمر   قلابش مطرز بسیم و بزر
تو گفتی برای اجل بخشش بود   که قتل معقل بر آن نقش بود
محمد بنوعی بپا زد دو بت   که زنگ عبید از نهیبش شکست
همان تیغ را از میان غلام   بر آورد مانند رعد از نیام
چنان زد بقصد سر افکندگی   که آزاد شد جانش از بندگی
باقبال مولی بدون فسوس   تجهت انفر گشت روحش چکوس
عبید ستمگر از آن ضرب و تب   بلا طاقت و تاب از جا بجست
پر آسیمه در پیش آن جست و خیز   بزد بانگ بر حاضران در ستیز
از آن بد بر آن پیل نام آور   فرستاده گبر بسوی سقر
پس آن جان فدای برای حسین   چه روحش بخلد برین یافت زین
وزان بعد فرزانه فرزند او   بر و بار نخل برومند او
برادر و شمشیر کین آن لئیم   بهمداری روح باب امام
فرستاده بهر عذاب جحیم   سه ره پس از آن کهتر لعین

در آخر بزورق بهشت برین / شدش لب بشهد شهادت قرین

بفیض شهادت رسیدن آن شیر شجاع بی‌نظیر خلف برگزیده محمد ابن کثیر در قصر آن ولد الزنا یا پسر مرجانه شریر در دار الاماره و لعین بحیله قتل هر دو فرزندش بدون تقصیر و مجتمع شدن اقوام و اقارب آن سرخیل شجاع دلیر در احاطه نمودن آن قصر را

نخستین چو این کشته و خلف / فتادند چون دُر بجیب صدف
چه کل گشت آن زرد و نوک خار / نسیم صبا داد بس انتشار
شدند انجمن جمله تا ده هزار / ز قوم و قبیله ز خویش و تبار
یکایک زره پوش و ابلق سوار / چو نظاره از دیده اشکبار
بجز خاره کی جمله گی دشمنان / چه مژگان به چشم نظر صف‌زنان
تقاطع نموده سنان بر سنان / بلا دشمنانها کار ارغوان
عنان های زرین نگین بر نگین / زره در بر از سایشان زمین
همه فتنه آماده بر ماه و پیر / بهم خویش پیوند چون قوس و تیر
شدند دایره در قصر عبید / چه دار شبکه در اطراف دید
هوا گشت کاکل زره آهنین / زمین شد مشجر ز نوک سنین
کهی گشت واقف عبید زیاد / که قصرش شد از سبزه ذات العماد
ز کل بانگ شیپور و آواز کوس / غبار ره شد این گنبد آبنوس
دلیران نمودند تا شد سیل / تخریب آن قصر ناگاه میل
بهم زیر و بم کوکن شد تازها / بر آمد یک بار آوازه‌ها
روا این مرجانه ابن کثیر / بود رسید نایل بی نظیر
بالجشر د کوتاه کن شیر را / بکن منتفی فتنه این را
برون آرشان زخسوف نظر / چه ماه و ستاره بدر با پسر
دگر نه بنور و جانش قسم / بآن شمسه پشت جانش قسم

بلکه

پس آنکه بآن روی چون ماه او / که گر کشته گردیم در راه او
بجوشم بآزار زین چون کیاه / صغیر و کبیر و بآتش بآه
گهی همچو شعله گهی چون شرر / بسوزم در بیشه‌ات خشک و تر
در آن زم گشت ابن زیاد ازالم / گذشت از زیادی و کر دیدکم
نالم برو بس نمود اشتلم / سر رشته خویش را کرد گم
جعلست آن سر خویش را با دو کف / گرفتش بدندان همی کوف وف
نشد چونکه حاصل مراد دلیران / ز رند دامن بر دلی بر میان
کمند افکنان در کمند افکنی / نمودند بنیاد شیر اوژنی
فراز هوا همچو چرخ بلند / منقوش شد از حلقهای کمند
بهر شرفه قصر آن بد سیر / کمندی گمان شد چه مار دو سر
ز پیچ کمند از یمین و یسار / بچشم آمد آن قصر چون کوه مار
عبید لعین بسکه مقهور شد / تو گفتی بکمر زنده در گور شد
برو گشت بند شد راه نجات / نه تاب ممات و نه روی حیات
چنین تا که تاب وی اهلیش باز / بد و گرد و ارشاد با عجز و ناز
که باید پسران پدر با پسر / بزیر او فتند ناگهان از زبر
که تا حبل امید شان نجم کمند / شود حلقه افتد بطاق بلند
چه بیند با تن سر خویش را / کشند از چه خوش خرم خویش را
شود دست از پا پس بر دو شان / رکاب و فتد و پشت بازو دشان

ز مویه رسید جمله دلها بموی — نماند رگی حالت های هوی
ز سر سیمچه تا کل ریش شوند — ز حرف و اکناف فشان شوند

بفرمودهٔ ابلیس رجیم از بالای قصر بر زیر انداختن آن ملعون مسلم بن عقیل را و شهید گردیدن آن حضرت و رسیدن خبر به اطراف دار الاماره و رسیدن خبر آن که از تیغ ... مسلم نامدار

به تبلیغ ابلیس ابن زیاد — بسر بند افتاد و کردید شاد
بنوعی که زد فال دیو رجیم — بمر مومنان گشت از غم دو نیم
چه بهره تنی را که بی سر بود — خصوص آن سری کز تن اطهر بود
صف پردلان و فشد از بری — فتادند از رتبهٔ صفدری
تند پر تاب حقیقی عبید — برست از خطر همچو از سر صید
چه گنجشک جان برد از جو فتاد — رها شد ز خشم کمند ختار
خلاصه ز تزویر ابن زیاد — محمد رفت خلف سم زیاد
فرج یافت آن نطفهٔ احتلام — بدون فرج از دولت فرج هام
بشهزاده مسلم رسید آگهی — که شد صدر زین از محمد تهی
ز برج اسد گشت غارب قمر — ستاره صفت بعد با کشته سیر
پس از وی هبت بوی اقوام او — بنوعی که طی گشت فرجام او
براه تو کردید پیری خدا — گرفتند فرمودی آن از خدا
چنان کرد بر وی قضیه اثر — که آمد بچشمش ستاره شرر
جهان پیر لیس مظلم نمود — فلک در نظر نخل ماتم نمود
با صحاب بیعت فرستاد سر — بسرعت چه برق و بتندی قیس

که چون راز آن فتنه فاش شوند — مکمل مسلح هویدا شوند
مهیا شوند از برای جهاد — شتابند تا در که او چه باد
پس اصحاب بیعت گر آماده کرده — شدند انجمن جمع با فر و شکوه
دو ده هزار آن و پنجاه و چند — بقول محاسب عیان شد عدد
چه اوراق جمعیت کوفیان — بشیرازه اندکران تا کران
شد آگاه شاه عقیلی گهر — که شد نخل فرمان وی بارور
زمین از سپه صاحب فر شده — هوا از سنانها مشجر شده
به آرایش بر زرخت سبزرو — دل غنچه اش شد شگفته چه گل
بدان اندازه شان بو طایبی — از آن کوهسار کان بو طالبی
که از کوهسار بهشت برین — بدآورد وی جبرئیل امین
بسر پنجه آن بشیر ندیر — شدی اهرمن سر و جوهر زبید
که تا بر قد مسلم نام دار — ز زره در خور شان شدی استوار
کمانش ز قوس و قزح زرنگار — که آن بود مخصوص فصل بهار
عطارد بکیشش یکی تیر بود — ز شمشیر او خور بزنجیر بود
سنانش ز دیدم زخط شعاع — بخجلت طلش خور نمود انتزاع
چه مسلم شد آماده کارزار — ز نودم ز دار کافری روزگار
خبر شد چه ابن زیاد لعین — که شد انجمن معشر مسلمین
سران زنا زاده گان را بخواند — پس از زدوی غیرت پیشش نخواند
وزآن سوی شهزاده ابن عقیل — برادر پسر ساقی سلسبیل

چه خورشید زرات او کوفیان گرفتند ان قصر را در میان
شد از هر طرف با کمان و کمند هیاهوی اصحاب بیعت بلند
هجوم دلیران بر اصحاب شر شد از حلقهٔ شان عرصه ان تنگ تر
نمودند مرجانه از بیم باز بپاب خود ابلیس عرض و نیاز

غلبه نمودن بی وفایان کوفه بر دار الاماره و برگشتن شاهزاده مسلم و چاره شکستن [illegible] پسر زیاد بد نهاد در راه و مشوره نمودن با والد خود شیطان در جاسوس لشکر عدو [illegible] در ترسیدن از لشکر شام [illegible]

ره چاره از وی تمنا نمود شنید و پسندید و امضا نمود
بدو گفت شیطان زروی شعف که ای ما و امثال ما را خلف
بفرما پسر کوفیان عنید که با مردم خود بوعد و وعید
بوعظ و نصیحت سخن گستری نمایند در عالم پروری
که از شام بی شک آمر یزید بجان شما زین خبر ان شدید
سپاهی پی هم شده نام زد همه مر قباب و ستاره عدد
عوام کالانعام کوفی نژاد زنادم رود جرات شان ز یاد
شود منبعث فتنه ها در میان که باطل شود بیعت کوفیان
نوای حسینی ز شد و فراق مخالف شود در مقام عراق
چه اید به بستران نهان انتقال بود حاصل و اهلش پایمال
که یک طرفة العین ازین گفتگو چه مرکان شوند از دو سو رو برو
زتخمی که شیطان شد از سو نگار که تخمش کند کشت در کوفه سار
نمودند و شد تخم کرد تخم دغا در آن سرزمین چیره شود نما

ازان کشت

ازان کشت بس فتنه آمد برو شد ان بیعت جمله زیر و زبر
بنوعی که زد فال ان دیو سار همان شد ثمر آخر کار و بار
بنحوی که بد عادت کوفیان چه عادت که بد عادت اوفیان
ببد پیران ساف ران فضول نمودند از بیعت خود نکول
نمودند یک یک تهی جایگاه شد انبوه انبوه ناگاه گاه
خود از فعل شان بسکه بد شرمسار فرو رفت از زور بی اختیار
غرض مانده بودند تا وقت شام همان مسلم و سی نفر والسلام
عجب ماند مسلم از ان کار و آن وزان زن صفت قوم بی چادر
که انصاف باشد بود هیچ زن که کرد و مقابل با آن انجمن

بیوفایی نمودن کوفیان با شاهزاده دو جهان اعنی شاه زاده مسلم مهمان و وارد شدن بمسجد از جهة فریضه حضرت سبحان و گریختن ان سی نفر شقی تا شیطان و از خبر شدن مسلم [illegible] دختر گذاردن ان مومنه صالحه بدولتخانه [illegible]

بخانه طوعه بردن

همان شیر زن طوعه با وفا که بالطوع والرغبه او مرحبا
بشهزاده مسلم کنیزی نمود زلیخا بدانا عزیزی نمود
خلاصه که ان شاه کوفی سپاه بمسجد روان شد از اوج بیگاه
ازان سی نفر تا بمسجد رسید بماندند هفت نفر ای پلید
زمسجد چه فارغ شد انشهر آید ازان هفت یکی کس نبد اشکار
ز تنهای ان بهتوده مقال ز بیگر یکی کوفیان ره محال
قلم خواست با دست روی سیاه که از جانب شان شود عذر خواه

زبس گشت از فعل ایشان خجل / سرش در ته افتاد و ترکیده دل
رقم از زبان قلم رنگ بوی / چنین جلوه داد از گل گفتگوی
بگو فوز این گرز از روی بهشت / گهی گشت باب و تاب بهشت
نهالی ز منهال مهر و گیاه / بروید کشد قدر ماهی بماه
درآید بجنبش نسیم کرم / کند کسب جای از زمین ارم
برویند پیوند از نخل طور / رسانند به پایش زلال طهور
که شاید کند گل چو نو در بهار / کند تحفه‌ای از وفا آشکار
پس از تفرقه و انتظار تمام / ببینند تا ثمر از آن اهتمام
دهد عاقبت چون شود بارور / ز شاخ وفا میوه‌های ثمر
دگر فی المثل نطفه‌ای کو فیان / شود در رحم منعقد تو امان
برایشان چه طالع شود راه چار / شود تو امیت شود آشکار
بهم در شکم میوه‌ها کنند / نزاده ز مادر جدائی کنند
بلی گر ز حجت سکالد کسی / که در کوفه بودند خوبان بسی
عجب نیست از قدرت کردگار / گلی گر شود سبزه در خارزار
بتاثیر تخمیر تو پا شود / وز آن رنگ بوئی هویدا شود
بحض گل چند بهر شگون / نمی آید از خارزاری برون
چنین قدرتی کی شود آشکار / همان خارزار است از خارزار
بحض نوری که از گل شود / کجا خاربن جای بلبل شود

همین بیت قانون بطرف چمن / نباید اگر خار و گل بی سخن
چه باد خزان آشکارا شود / بریزد گل و خار رسوا شود
چمن تا ز باشد چمن در شمار / نباشد قصوری ز جولان خار
چه آن شهریارا تعالی تبار / بیان قسم مانده که سوار
بجسم آدمی و بجان اهرمن / از آن شکل کمتر مردان زن
زبس بود طبع شریفش غبین / نمی شد در آن قال منزل گزین
بجز خانهٔ زین بندهٔ رای او / که تا منزل طوعه شد جای او
بنوعی که سمع جمیع ملل / از این قصه باشد قرین خلل
صبا همچو باد خزان در زمان / بیافشاندی راز نهان شد عیان

آشکار نمودن فرزند ناخلف طوعهٔ مومنهٔ صالحه بر زر ابن زیاد بدنهاد کج اعتقاد
و خوشوقت شدن آن غدار بی حیا و لشکر فرستادن در گرفتن شاهزاده علیه السلام یک بهار

خبر شد چو آن ناکس ناصبی / ازان شیر و بوستان بوالعجبی
ز فرمان او ابن اشعث ز جا / بجنبید فوجی از آن اشقیا
همه قلبها غرقه غش و غل / دل جمله در کفر و کین مشتعل
همه غرق فولاد و آهن قبا / زره پوش آتش نشین بی شقا
پس از تیغ سم ستور لئام / رگ و ریشه خاک شد سبزه فام
بجلوت که شه سر آید نمود / زمین گشت مسموم حرکت نمود
پس از جنبش خاک آن شهریار / شد آگاه از زهر اهل دیار
چه از بستر سبزه شب آسمان / سر افراشت قد منع خور از خیام
شه از خانهٔ طوعه بهر مصاف / برآمد چه شمشیر خود از غلاف

بیرون آمدن شاهزاده مسلم نام آور بعزم قتال گروه انبوه فتنه و شر در رفع آن
وقطع نمودن آن شجاع بیشه هیجا ملاعین کوفیان را بشمشیر آتش فشان تیغ بیدریغ از تن آنها
تا کشان را بحجت السقر

بیراث عم مسلم اندر عرب   بشیر خدا بود صاحب لقب
بخشم وی آمد گران تا گران   قضای جهان جلوه روبهان
نبود شیر حق بی ز انبوه شان   که در شیر او کاه بود کوه شان
بود کر نشان غضنفر فری   ز بیشی کمی و کمی برتری
چه سر پنجه شیر گردد علم   بود زر دستش چه بیش و چه کم
بود عادت شیر ورزنده کار   که تنها به تنها کند کارزار
نبودند در عرصه جان لئام   که تیغ شه آید برون از نیام
بسر رسیط سعدلا بت العتیق   نمودی کف دست را منجنیق
گرفتی یکایک سگان را چه سنگ   فکندی بروی هوا بی درنگ
زدی چنگ در جنب هر بدرگی   چه گرز شیر زدی بر سر دیگری
گرفتی یکی را بچنگ و بکف   کشیدی زشه چه تیر از هدف
بکندی یکی را سر از تن بچنگ   فکندی چه گوی شیر میدان جنگ
کشیدی یکی را چه مو از خمیر   رگ زندگانی دران تار و گیر
بدینسان از آن سفلگان دنی   فکندی سر از تن بشیر اوژنی
ولی میرسید از عبید لعین   مدد از پی هم ز اصحاب کین
چه بگذشت از هم هجوم خسان   بامداد لطف کسر بیکران
پسر زاده بر آن مسلم نامدار   بمیراث عم شیر پرورده کار

بیازید کف

بیازید کف پس بآل عقاب   بسر قبضه تیغ آیینه تاب
بهر پیکر که شمشیرش آمد فرو   عدم بود آیینه دار وجود
رسیدی چه ضربش بعدل کمر   بعد لین می‌شد ثبوت اثر
خسی را که نازل شدی تیغ کف   شدی تیغ و بازو بهم لام الف
ازان آمدی شکل لائی پدید   که دادی ز نفی اعادی نوید
تعالی الله از صولت برز او   وزان پس بصد دو از گرز او
فرود آمدی چون بفرق خسی   نمیدید ازان طعمه کرکسی
شدی ذره ذره عیان زیر گرز   چه از سنگ خارا شرر ریز ریز
زبرقش بخار نفت در هوا   شدی کوکب اکنون باوج سما
سگان را برون شیر زور آزما   نبود از برای تسلط رهی
لهذا بشد بسته دیو رجیم   همان ابن اشعث عشق زنیم
نمودند از بام چون بوم شوم   با فکندن سنگ بر روی آن قوم
چنان ریخت سنگ از جناب سپیل   که از زخم شد شاه دیکه شبه کل
زیگر یکی قوم پیمان گسل   زمین شد نگرد از آن سنگ پر
ز بس سنگ بر سنگ شد استوار   فضای هوا آمد از کوه پار
سپیل بدر شد بس گشت تنگ   که پای نسیم اندر آمد بسنگ
در آن حال شاه اعالی تبار   نفر مود از اسپ کین ایکبار
بسر از عهد و پیمان اصحاب کین   روان شد بسوی عبید لعیز

مقابل چه شد با زحل مشتری — ندارش بباد فرصت برتری
چه با مسلم آن سرسپاه یزید — بخود خواهی آمد بگفت و شنید
چنان خار گردش ز بالا پری — که بشکفت از آن گلشن اخضری
چنان مغفخ گشت آن کج نهاد — که مرجانه از کور بیرون فتاد
ولی پشت بر خاک با در هوا — بدست و رمهو دار از سم جدا
غرض کرد در رزم خصم آلکنی — جتنبع زبان تیز شیر اوژنی
پس آنگاه آن شاه قدسی سرشت — بذوق شهادت بعزم بهشت
از آن رخ که آن سپر سپهر جلال — بقر چتر اعلی نمود انتقال

بفیض شهادت رسیدن شاهزاده مسلم وحید بحکم پسر مرجانه پلید عنید

چه عارض بلبلان ابکمی — ز گلریزی گلبن مسلمی
فغان عنادل بگردون رسید — نگشت با این سقف دارون رسید
پز برفت آیینه روزگار — ز زین و هم عظمی تو جی غبار
که با وصف تصقیل مهر منیر — شدی عکس بر عکس صورت پذیر
لهذا ز عکاس چرخ کهن — ز و آرزوی نقش جنگ خزان
بروزی که در کوفه شب بود روز — ز غم منخسف بود گیتی فروز
همان روز در مکه خورشید دین — جهان تاب گردید از برج زین
چه از موکب شاهزاده حسین — زمان شد مشرف هوا با قضا زین
بهر منزلی کش نمودی عبور — بر افلاک میگشت خاکش فخور
نمودی بهر سر زمینی گذار — خزان از قدومش شدی نوبهار

سیه خانه

سیه خانه یکسر شدی جای او — بدی کعبه مجنون سودای او
خوشا جلوه رخش طناز او — دم آهونک دشت تاتار راد
سم و ساق او همچو گاو سم — چه شاخ گل خشم شده از نسیم
گرفته ز باد صبا اهتزاز — ز موی زجو رآن عین کبک ناز
نجارگن روی چمن ز گلدار بوی — شدی سبز در دشت ز غار بوی
ز ناف غزال حرم مشک فام — نمودی بهر جلوه در زهله نام
که وقت خرامیدن صرصری — بدان جلوه می کرد جولان گری
بهر گام کز گام بر داشتی — زمین را به سر فرا فراشتی
چه بودی ز خاک سمش مرکبش — نه زر رحل سم بل پیر اشتر
شدی سرمه دارای نصیب ضمیر — که کشتی از آن دیده های بصیر
ز روی بصیرت رسیدی بغور — در تکی زبیرنگ این شعبده جور
ازین گوش چرخ گردون نواز — ازین گو واگرد این حقه باز
که گردد بظاهر بکام خسان — بما را کند طعمه کرگسان
کند جنبه اهل حق را تحی — بشیطان خطابش بود یا اخی
باخ یار باشد با خیار بد — بدونان رساند رسید رسد
پیک روز غم همسر در شود — که ز بخت او اخگر اختر شود
بد و شان فر تاج روان از بهر — ز شاهی که گذشته شد خدا از بهر
بتعلیم شیطان بسازد سماع — کند منجنیقی نو اختراع
بد مداری گوش روزگار — فرستد خلیل الله را تا نار

ولی چونکه خواهد شود شادکام / رسد امریا نارکونی سلام

همه نعمت دید از خدای قدیم / که دم زد جهان نزد بامرش جحیم

خجل گشت در پیش عبّاد خود / تهی شد و گرد از دم و باد خود

شد آنگاه مشهور به عجز و قصور / برفت از چراغ خدائیش نور

در آخر ز یک پشه شد زار زار / که بردش به دهلیز دار البوار

کند لاعبت چرخ بازیگری / بدین رنگ و نیرنگ بازیگری

بدور دگر آن ارازل نواز / دگر سفلهٔ را از این کرد و باز

بنا کرد سر زشت فرعون خود / بدو داد کر و فر از عون خود

چنان شد به بحر غرور آشنا / که در کشتی فلک شد ناخدا

منش در طبیعت چو فرعون نمود / بنا لا بری از سموئی نمود

ز بام فلک تا که آمد صدا / که آن ناخدا بی خبر از خدا

عجب بین پس آنگه عجب‌تر نگر / که آن ناخدا از خدا بی خبر

بمطلق خدائی نمی‌شد رضا / انا ربکم الاعلی نمود ادعا

حکایت خدائی فرعون بی مقدار و بستن زنانهٔ غدار چه از شیر قسر گوشی ادرار

فلک دور سینه زند دوران او / جهان بود در تحت فرمان او

بحدی که شد در نشان پیش او / عطارد یکی تیر در کیش او

ولی چونکه برگشت ایام ورق / خور و آل کردند در کف غرق

همان صاحب زر شیر و لؤلؤ نگار / چنان خار گردید در روزگار

که آخر مثل شد بهر دشت و آغ / گرفتند زاغان ز ریشش کلاغ

پلنگ گوشش

پلنگ گوشش دیگر از روزگار / یزیدی شد اندر دمشق آشکار

نژاد شریف وی از سوی ام / قلم کرد دراز ذکر آن احتلام

بهند جگرخوار از سوی اب / بحسب و علم بود صاحب نسب

بود چو بر ذات وی کج نهاد / بدانیکونه از اول انعقاد

که یکروز وی بی بهامون کوه / روان شد ز مستی شبان و شکوه

بیان آگاه بودن یزید بدرگ و اصل و نسب آن خوک زاده سگ لک

یکی ماده خنزیر فربه سرین / بدیده دوی آمد ز هامون زمین

صف شهوت وی جلوه‌گر شد / سوی ماده خنزیر شر انگیز شد

شد از شور مستی روان دست / رسیده به یزید بر روی نشست

فرو برد آن خرس نخعی بوک / شد آن مستی جشن شان هر دو گر

روان شد از آن هر دو و ز درد / نه ماده نه نر بلکه نر ماده

قضا را در آن ثنای سبت خوش / هماده به راه چشم بر وی فتاد

نخجیرش از روی رغبت شتافت / ز بس سعی آخر برون رفت یافت

هوس کرد از لحم آن دو کباب / بدلخواه خود کرد پس انتخاب

بسی زر و درش ز آن بانش سپرد / بمیراث هند جگرخوار خورد

از آن نطفه در صلب آمد پدید / بانگیز شهوت بخاتون رسید

ز آمیزش آن لطفه و زر وینه / رحم شد چه آن نطفه را آینه

همه شد سبقت سکون العظام / پس از انتمای غذای حرام

در ایام نشو و نما ز آب و تاب / درم حیض بود و بجا شراب

پس از لحم خنزیر و شرب مدام
شدی جزء ترکیبش از سوی ام

بد آماده اسباب ایجاد او
بدانکیفیت تا بمیلاد او

بروزی که زان نحس تر روز بال
نبود و نباشد ز ایام سال

در آمد ز دنیا یزید پلید
صلا زد جهنم که هل من مزید

چه نام گرامی بمهدش نهاد
سقر شد مسمی به بئس المهاد

پس از مهد چون والی عهد شد
که از پروری طالب شهد شد

هم از دولت بیعت عمر عاص
بدپران شد خلافت مناص

بشرب مدام و باکل حرام
همی داشت عیش مدامش تمام

چه او صاحب سکه و تاج شد
نبود عدل کر بود تاراج شد

چنان عدل معدوم شد از ظلام
که شد دولتش ابدان ابدال لام

بدم داری چرخ با این علل
نیفتاد در ملک جاهش خلل

با بلیس از بسکه مانوس شد
چه پروانه شمع فانوس شد

شدی فی المثل گر ز شیطان سوال
که ابعد ودار ز رحمت ذو الجلال

ابن فیک اقرب بحبل الورید
فقال یزید و یزید و یزید

دماغش ز بس پر شد از باد و دم
چنان زد تفرعن ز فرقش قلم

که فرعونی اشقیای اول
بدی پیش مشیر روانچو کعل

بهر روز از روز دیگر فزون
بدی ظلمش اقبال او از سنون

بحدیکه از ظلم او نزد علا
بآل علی طبل او بر ملا

زمانه همان قدر داندش یزید
که سبط نبی شد ز جورش شهید

پس کرد فکر

پس انکه فلک تازی آغاز کرد
سقر را ز روحش سر افراز کرد

بود چرخ مطعون قرن پروری
ولیکن بیاز بچه گیری پری

چنین هست آیین این حقه باز
که با ساز سوز است با سوز ساز

مخور بار نیشش که لعابست
ز نوشش بگذر که قهر آلابست

بچرخ خسته شد بعد عز و جاه
فرستد پس آنکه چه دولت بجاه

پراند بتالاب آن شرار
فرستد در آخر بتابوت نار

بود کوشش وی همه ریو و رنگ
دهد اولا شهد آخر شرنگ

بگل باشش آب و نه بسم عندلیب
حذر کن از آن زال ابجه فریب

درین گفتگو شد نفیر پر دراز
عنان کش بدی خامه تکه تاز

مقالی که بسیار طولا بود
ملال آورد گرچه شیوا بود

برآری اگرچه بروی هوس
نفس در درازی بود چون قفس

ایا طوطی طبع شکر شکن
بیا بر پر دو ابستان کهن

که چون از سم مرکب شهریار
زمین شد چه گردون پستاره نگار

بناز کف خرامی زری چین گام
برای شرف کام او بود دام

رگ خاک چون شد در طی
شدی خرم و نشو داری چو پی

بهر بام بر زن که نازل شدی
بصد گونه گل خاک حاصل شدی

بهاران حمل که اشکار شدی
زمین از گل گل چلیپا شدی

ز هجران او موکب فیض تا
بود داغ بر دل همه لاله زار

زوی خاک غمناک مرز عراق
چه صبح بهار پرده دم ز اشتیاق

ز شهزاده مسلم ز شامی گروه — ز بد عهدی قوم خذلان پژوه
بنوعی که طی شد نسیم صبا — بسمع مبارک رسید آشنا
چو دانست شاه شهادت مآب — که نم نم شده باز چشم پر آب

خبر رسیدن شهادت شاهزاده مسلم مظلوم بسمع مبارک امام همام معصوم حسین علیه السلام

غم ابن عم دور دل هاله شد — ز خون جگر داغ دل لاله شد
ولی چونکه از پیش بینی مآل — شهادت بد انجام در جام حال
بذوق وصال قریب الوقوع — بدل تیره که رفت سر زد طلوع
پس آنگه شه با ملایک غلام — موالی و اصحاب را خاص و عام
خبر داد از آغاز آن جام حال — ز ابن زیاد شقاوت مآل
ز بد عهدی ناکس کوفیان — ز غداری آن تطاول فیان
پس آنگاه از روی لطف و کرم — بگفتا که ای زمره محترم
من از در بلایا سمندر وشم — که با آتش ابتلا سر خوشم
نژاد علی را سه عادت بود — که زان هر سه عادت سعادت بود
یکی تیغ کین آختن بر عدو — بتیغ دو پیکر فکندن از او
دگر در ره دوست سر باختن — ز سر باختن گوی افراختن
مرا هر سه مقصود اصلی بود — از آن قصد ره بس تجلی بود
شما را یکایک بتصدیق من — نمودم من از بیعت خود بحل
ازین مهلکه در رها تا شوید — بماوای خود جاده پیما شوید

عرضه داشتن اصحاب والا تبار جان نثاری و جان فدا کردن تا جدا از ...

بسر آنجهان شد ندا

پس آن جانفدایان ثابت قدم — مقدس نژادان والا همم
همه یکدل و یکجهت یک زبان — بگفتند که ای مرشد انس و جان
بگوییم تا جان فدای توایم — که سر برکف و خاکپای توایم
بآن جان بسر یک بجان آمده — بهار از سر شده طی خزان آمده
که گر در ره صرف تو نفس نفیس — بهشت برین باشد و حور عین
سر و گر فدایت همانا کنیم — دگر زنده گانی تمنا کنیم
با سر توای سبط خیر البشر — بیا زیم گر جان و تن چشم و سر
دگر عین نیت بی کلال و ملال — بود دور دم تیغ دشمن هلال
چه فرمود امید آن شور محشر — برا اعدای تو از غلو ستیز
شود خنجری هر سر موی ما — کشد تیغ کین چین بر ابروی ما
برای فدای تو مولای ما — شود ذره ذره گر اعضای ما
بکاوش دشمنان بگور — شود گر سر او جمله ذرات مور
در اثنای این گفتگوهای آب — روان بود از چشمهاشان آب
بطبعیت آهنگ خیل کرام — بهجرین عینین خیر الانام
رخ ماه او گشت لؤلؤ نگار — چه ستاره شد از اشک خونین ترار
چه نظر زان معشر محترم — رخ پر ز شاه رنگ ظلم
برای معین بعزم درست — رکش زآه از تاب کی گسست
رسیدند جایی که خیل ضلال — نوایان شدند از روش ملال

بطغیان طوفان اهل نفاق / ز جوش و خروش سگان عراق
ز امواج افواج دریای شین / بره گیری شاهزاده حسین
بسالاری عسکر اهل کید / حر آمد نخستین بامر عبید
چه فوج حر آمد به نزد امام / لبش گشت شکر فشان کلام

رسیدن لشکر ابن زیاد علیه ما علیه بکرده گی حر نام و ازو شهید و گرفتن راه را بر امام غریب شهید علیه السلام و گفتگو فرمودن با حر ... کرده خدلان بر ده اعنی اصحاب شر ز خوف ...

چنین شد خطابش بآن اشقیا / که خصمید یا شما یار ما
حر نیک فرجام بهر جواب / بقرب مکانی چه شد مستطاب
چنین داشت معروض رای منیر / که مامور که ایتا را اسیر
که طی منازل کند چون جهت / بدین بوم و بر زان فتد پس رهت
اگر در جوابیم در عرض آه / چه هاله بگرد ریم بر در ماه
تواند اگر عزم ما چون سحاب / شود مانع تابش آفتاب
وفا گر کند زور و بازوی ما / رهد کفر نیرو به نیروی ما
نداریم منظور قصد تو را / همه نو شماریم بدر تو را
قدم از حد خود فراتر نهیم / به بکر فتنت بر سر افسر نهیم
بر بیت به نزدیک ابن زیاد / چه گل غنچه بردن بر خار باد
چه حر گشت فارغ ز عرض جواب / چنین شد شرف نفس الخطاب
که اکنون مکن غصه بر خود دراز / که هنگام ظهر است وقت نماز
گذاریم هر یک ادای خود / تو با خویش خود ما باصحاب خود

و عاقبت بین

حر عاقبت بین فیض اقتباس / نمود از پس مسکنت التماس

التماس نمودن حر نام و در خدمت امام حسن و لشکر فرزند پیغمبر اعنی حسین شه جلیل از جهت فریضه خمسه و قبول نمودن فرزند فاطمه مسئول حر نام و ادا از مشغول صلوات ان امام بزرگوار علیه السلام

که ای آستان بوده پشت نماز / پس از عطایت باهل نیاز
که در سلک اصحاب کالنجوم / ازان لطف تو بر سبیل عموم
چه ذرات از پرتو آفتاب / کنیم از نماز تو کسب ثواب
اجابت قرین گشت مسئول او / فلک باز شد فرض مقبول او
خود اما به حر پس بعنوان راز / بعرض مقدس رسانید باز
که ای شهد گنبد آبنوس / ز خاک رهت آرزومند بوس
اعادی فزونند از حصر و عد / هنوز از جوانب عدو میرسید
بچشمان شان فوج تو اندکیست / قیاس پس بانبوه شان صد یکیست
اگر فی المثل آید اندر شمار / یکی از شما و ز اعدا هزار
از آنم حراسان که خورشید دین / مبادا نهان گردد از ابر کین
بذات رسید ای جهان شهریار / که تیری ز انبوه اهل نار
سزد گر چه خورشید را جمع شوی / به بیت الشرف باز سازد طلوع شوی
چنین داد پاسخ شه انس و جان / که ای صبح شفق مهربان
بحکم خدا و بارث پدر / شهادت بود بهر من تاج سر
برآید چه شمشیر من در جهاد / خسان را فرستد به بئس المهاد
چه سرها ز تیغم که بی سر شود / زمین از دم تیغم احمر شود
برایم ز الطاف خود ص عطا / شهادت رهد بر شهادت خدا
زره پوش از زخم گلگون کفن / شوم شهریار بهشت عدن

بود از ازل بهر آن سرنوشت | جزای شهادت کلید بهشت
بکشت این دو یار با ملال رکاب | قران کرد چون ماه با آفتاب
دل بر شهادت بعزم جهاد | روان گشت با خیل خود همچو باد
چو فوج اوج رسیده دین | بکس وارسیده آهن انگبین
پی رفع تهمت ز خویش و پس | نمودند پرواز چون خرمگس
دران حال در گوشه در عراق | بر آوازه تازه در نفاق
بسی ماجرا تا بلا تا جری | فرود آمد آن شاه در کربلا

وارد شدن امام کبار با اهل داغ دار در آن سرزمین پر خطر با اهل بیت خیر البشر و بر سر پا نمودن سراپرده فلک عظمت را متصل یکدیگر و وارد شدن لشکر بحکم یزید

سراپرده چون فصل گل در بهار | زمین دشت کربلا چون لاله زار
شد آنگه چه ابن زیاد لعین | چه شد کربلا مخیم شاه دین
بکشا که پسر دفتر اشقیا | همان ابن سعد نکوست لقا
گروهی همه بار نخل شقا | چه با او چه او جمله تخم زنا
همه مست صهبای کفر و نفاق | همه یکجهت بر خلاف شقاق
همه مرشد دین بدنیا فروش | همه از خم بغض کین جرعه نوش
همه دشمن خاندان نبی | همه شرک و ناصبی و غبی
نماید کزین بهر حرب حسین | شود نا خدا بهر دریای شین
ز کوفی نژادان او مرز و بوم | همه از میان جمله چون بوم شوم
فرستم بر لشکر هزاران هزار | سواره پیاده چه مور و چه مار
پس آنگاه تا زاده بوتراب | شود چهره چون ذره در آفتاب

بکثرت زنند پشه

بکثرت زنند پشه با پیل زور | زنند طبل شادی ز انبوه مور
در اول ابا کرد بیت الا زری | چه از حب می بود پر مستی ری
بتهدید عزل ری شهر یار | شد آخر مسافر بدار البوار
پسر از دین فروشی بنار جهان | بسودای این کار به پیر نکون
همان از می زر رگ تاک مست | همان دشمن دین بدنیا پرست
بحرب جگر گوشه مصطفی | بپوشید زره آهن بشبنک قبا
بسر داری لشکر بود و تبار | شد آنگه برخش شقاوت سوار
تحریک شیاطین بسجو سبیل | سوی کربلا کرد آهنگ سیل
با خوی شومی بوم و زاغ | شدند آفت این بر و بوم و سراغ
بکفر و بکین و بعجب و غرور | مقابل بشه شد چه ظلمت بنور
همان نور نور شه انس و جان | گل گلشن آرای نه آسمان
با تمام حجت بدستور باب | بسی کرد با وی سئوال و جواب
بملک ری با آنکه بود شه امید | به بهتر از آن داد شاهش نوید

موعظه و نصیحت فرمودن فرزند فاطمه عمر سعد بد فرجام را در آن سرزمین محنت قرین کربلا و ابا نمودن و انکار کردن فرمایشات امام را آن شقاوت نتیجه و مانع شدن از آب کردن بر سر خیمه ها

ز آب حیات زلال مقال | نشد بارور بید آن بدسگال
ز گفتار شه کفر آن سنگدل | شرر وار شد بیشتر مشتعل
هر بد عملش آخر گفتگو | نقض قتل شه دین نوشت عهده
صفوف سپاه یزیدی تمام | بحکم وی از اهل کوفه و شام
مهیا شدند از پی کارزار | بسبط حبیب خداوند گار

چنان نعل و مروری که تا نفخ صور — به صنف آرد و چه اصناف مور
شود در خلل کوه از آن ناسزا — بدو باد و وا اصل و آدم زنا

بمیدان آمدن حر نامدار باذن آن امام همام خلافت مدار و مرخص شدن از خدمت شاه والاتبار و مجید نمودن بمیدان کارزار و مقابل شدن با فرقه اشرار و قطع نمودن اشجار حیات جنیشه بی مقدار را

دلاویز سازد دماغ سخن — می تازه کن در ایاغ سخن
بکن در چراغ آن دماغ بلاغ — ز مغز قلم روغن اندر چراغ
برآر از عبارت مضامین نو — بکن طرح نظمی بآیین نو
ز حران چراغ عراق عرب — چو حران خورشید شرق و عرب
نوائی برآور ز کردار او — بگفتار کن نشر آثار او
زمینش بر آن خجسته سرشت — ز راه جهنم بسوی بهشت
ز ناف غزال قلم گشته شم — چنین غالیه بخش طبع ارم
که اندم چو شد بسته صف قتال — بقصد شه دین ز اهل ضلال
به پیش صف آمد حر نامدار — بگون نمود از سنان استوار
بپرسید از ابن سعد پلید — که ای پیشوای سپاه یزید
بود رای تو عاقبت با حسین — بصلح و صفا یا بشورش و ستیز
بگفتا همی اندرین کارزار — یقین دان که خواهد شدن آشکار
بسا تن در این عرصه بی سر شود — بسا سر که بی خود و افسر شود
چو سمع شریف حر نامدار — شد آن گفتار او ناگوار
بمیدان روان گشت غمین و دژم — چنین چو آن موج شیر ز خشم

بجد و دل آکند خشم

چو نور حضورش بمیدان رسید — چو بسمل دلش در برش می طپید
از آن کوه فرزانه مهر سئوال — که ای در زمانه عدیم المثال
توئی آنکه بر عکس تیغت کتاب — شود سیم ماهی نهنگ اندر آب
شود از نی نیزه ات گر قلم — قلم میکند تا تیغ تو رقم
شود فی المثل آسمان گر سپر — شود چاک بر تیر تو زوی گذر
پر است از هیاهوی گرد عراق — گذشته است صیت تو از نه رواق
درین معرکه پیش از آن دار و گیر — دل آسمان سیماب رخ چون زریر
چنین بی دل و ناصبوری چرا — جگر خسته و بی حضوری چرا
چنین داد پاسخ یل بی همال — که ای عقل از رای تو مستمال
تو دانی که باشد بملک عراق — عروس ظفر را ز گرزم صداق
نگارش ز خون ریز تیغ من است — بهارش ز بارنده تیغ من است
ز جنگ و جدل کی بود باک من — که خون می شود در رگ تاک من
بود بزم من عرصه کارزار — ببزم خوش بود تیغ من می گسار
بکف تیغ از کاسه سر بود — ز زخم یلان می لب خود بود
ولیکن از آن گشته ام بی قرار — که کمتر جنان است بسوی نار
ندانم که این نفس شوم لئیم — کند اختیار جنان یا جحیم
بگفت این و بعد از دمی بی گزاف — چنان نعره زد کوه بشکاف
بگفتا بشارت که نفسم ز گفت — نمود اختیار نعیم بهشت

آمدن حر وفادار از لشکر اشرار عمر سعد غدار تا پای بوس امام ابن جان فدا اباه کبار

برانگیخت پس رخش گلرنگ را / چو گل کرد او خوار طرنگ را
همی تاخت یکسر بصوب حضور / چه موسی مشرف شد از نور طور
چه شد ذره آفتاب امام / ببوسید اول رکاب امام
چنین بود بر رسم رخش او / مه و مهر گشتند سرگشش او
بگفتا که شاها برخ شرمسار / بکف شد جان از برای نثار
چه خاک رهت گشته‌ام جبهه سای / که گردم ز شوق شغف جان فدای
ز آغاز اقدام این گیر و دار / چنین بود در غم من ای شهریار
که در جام انجام خیر می‌شود / بصلح و صفا عاقبت طی شود
چه دیدم که این کافر العین / که شد از عهد میثاق دین
در بستان ملایک خدم / بدین باستان بنودم برکان قدم
بدانم شود توبهٔ من قبول / شوم داخل حزب آل رسول
بعوض و بفیض استغفر جام من / و یا آنکه زهر است در کام من
چه قولش بسمع مبارک رسید / بدان داد شاه اش شهادت نوید
ازین موهبت زو بمیدان نهاد / ز دست شهادت بجان مژده داد
چه ابن انس مصعب از حر رسید / چه حر گشت چه لعل چه تابنده شید
رخش گشت گلگون چه آذرگشسپ / بسوی برادر برانگیخت اسپ
چنان شد گروه خبیثان را گمان / که حر است ترهیب او خیمه گان

برادر خود اش

برآنده دولتش چون یافت / بعزم رفاقتش بمیدان شتافت
ولی بود چون کوهرش تابناک / فروزان شد از جوف تیره مغاک
مروی طلسم شقاوت شکست / چه ذره بخورشید پیوست دست
بگفت ای برادر شدی خضر راه / رهاندی ز طلسم رساندی بگاه
مهی شمع عزم تو فانوس شد / دلم میل پرواز و ناموس شد
کنون در تولای مولی تو / شدم بلبل گلشن آرای تو
پس آن هر دو در پا حسین نسب / در بستان بستان عقل و ادب
که بودند سرحد مخالف ازو / شدند از سر و جان حسینی نوا
سپردند از پی بحسن القبول / ز بهی راحت بجنگاه آل رسول
برفتند تا خدمت شاه دین / بگفتند تحسین من آشنا بدین
چه مصعب بنور حضورش رسید / سیاهی بود گر دیده تابنده شید
ز پابوس شه لایق صدر شد / هلالی بد از نور او بدر شد
گرفتش به بر شاه بنواختش / سرافراز دنیا و دین ساختش

رخصت شدن حر از خدمت شاه زمین و رفتن آن بسوی لشکر عدوان و از دم تیغ بی دریغ ریختن خون بسیدان و بسیاری فرستادن آن بحر گلگون بر ازای دوزخ و گشاد شدن و دیدن حوران و پرواز نمودن روح شاه جنان

چه حر گشت خضر ره این باب / رساندش بعین نجات از سراب
روان شد بمیدان ز توقیع نام / ز شهد شهادت بجانش بکام
زمین در بگرد جولان در آمد چو حر / شد از جلوه اش غالب اشهب بر
زمین شد معطر ز جولان او / هوا شد مطرز ز دوران او

نشد شد از گرد روی از طرید   چو هندو بهندل سپاه چپید
چنان کرد کردید چون آن مدار   که از گوشه گوش روزگار
تهش نمودند پیرا یل کین   از آن شیر مرد سعادت گزین
که از کوه و از کوه و دشت بزرد   هوا از آبرخ پرخیان زرد و کو
سیه گشت در چشم آن جهان   بر آمد غریو از کهان و مهان
چو در عرب آن یل نامدار   قرین بود روز هجا با هزار
ز شمشیر او شیر روباه بود   برای عدو مرگ ناگاه بود
چو دیدان چنان ابن سعد شریر   بدل شد چو قطران برخ چون زریر
بصفوان که شیخ مشاهیر بود   ز کفار اصحاب تدبیر بود
بگفتا که با فر و شان و شکوه   برو تا بران حشر با شکوه
مران را بجز حیل و نرمی و هوش   بهر نصحت بار ای گوش
بکنزد و تا غرجه گشاید تو   میان حی شو و تیغ خونخوار تو
بفرموده صفوان بگفتش شنفت   گل کفر و کین وی آخر شکفت
نشد کارگر چون که چرب زبان   مهم گشت منجر بتیغ و سنان
بتیغ آشنا گو صفوان چه دست   خم خشم بر جبهه خوش نشست
سنان برکف آمد چه ان خشمناک   بچرخ از کف افکنده نیزه سماک
نشد رست تیغ مبارز بلند   که بر سینه او سنان گشت بند
چه بر نیزه خوابید انگشت او   گذر کرد یک زرع از پشت او

خدا را ستود

خدا را ستود آن یل ارجمند   دو رسته نمودش بنیزه بلند
بنوعی که گرد و بیان در سپهر   بگفتند شاباش با ماه و مهر
پس از هر دو لشکر کهین و مهین   بگفتند بی اختیار آفرین
چو داد وش نشان بر سنین سنان   که عبرت گرفتند خلق جهان
بقدرت ز دوش بخیان بر زبان   که شد عضو عضوش نگین در نگین
بران راه آورده بودند گیر   همه فارس عرصه دار و گیر
بکین برادر عنان بر عنان   بیاورد که اسب گشتند دوان
چو دید آنچنان حشر مردم ربای   نشد ابروی حرتش خم نمای
کسی را که بود در دلیری بمر   گرفتش بنیزه و رد آن گمر
چنان بر زمینش زد از روی دست   که اعضای وی جمله درهم شکست
دوم را تبارک چنان تیغ زد   که هر سو ز نیمی نهالش فند
در آمد ز ناف سیم در فراز   سنین سنان هیچه افعی ز غار
ز تیغ و سنین یل نامدار   چه کوه بدان اوجنبش نگار
رخ عجز بر خاک آنگه گذاشت   بخاک کف پای شه عرضه داشت
که یا ابن رسول الله از جان و دل   غلام تو گشت آیا بحل
چنین شد شرف تفصیل کتب   که الحمد تو آزادی از هر عذاب
تو حری بنوعی که در نام تو   شده ملهم از لطف حق نام تو
چو این مژده شد زیور گوش حر   بگردان رسید از زبان چوش حر
ز نو غنچه خاطرش بشکفید   بگلبن چنان قند با غنچه دمید
ببار آمد او نخل نیروی او   پر از میوه شد شاخ بازوی او

همه بر سپاه عدو تاختن | بفرق خصان تیغ کین آختن
پر از پرتو سر و بالا سنان | که شد با شمال عنان توامان
تو گفتی پر آورد از شوق بال | باهنگ پرواز اوج کمال
سبک روح شد طایر عزم او | پر از جلوه شد عرصهٔ رزم او
نمی شد کسی چون هم آورد او | باوج فلک زد تتق گرد او
همه زهره پرور ند از تیغ او | همی مرگ بارید از میغ او
بد اندر گزند سپاه دمار | سنان قهر و تیغ وی اژدهار
سری داشت رمحش چو در دست جلی | بدی حق بدان نسبتش پر دلی
ازان وصف تیغش جگر دار بود | که پیوسته بهر جگر دار بود
خدنگش چو تا از ست او بود جنبت | ز فاق از و فاش چو گل شکفت
نمی طلب … لی بود زین رهگذر | که پیوند از کین از زره و در گذر
بهر سو که رخش ظفر تاختی | بسی خانهٔ زین تهی ساختی
گهی رب رو گهی بر یمین | شد حمله ور همچو شیر عرین
کسی را که تیغش رسیدی بسر | شدی از میان تا بپا شعله ور
فرو رفتی از سر ز رمحش چنان | که وقت ثمر از شجر کودکان
چو شهباز تیغش شدی پر فشان | پریدی ز کهسار تن کبک جان
عجب نی اگر تیغ خون ریز او | ازان جان زیان سبک خیز او
ز گرز گران زبر کرم گوی گذر | سر خصم از خم نمی گشت تر
… یک گرز و کمند و کمان | در … ای جولان شیر ژیان
شدی زر … ان وقت زد و بدل | بسی خسته و بسته و جسته یل
بد نیکو نه می کرد خصم کارزار | ره ناکه شفق زاهس دمار

برو پا کهن اسب وی از کمین | همین گو اقدام از فرط کین
بقشا د اسب و سوارش ز تنگ | در آمد پیاده چو رستم بجنگ
چو دید آن چنان شهریار عرب | پی سپر و ران شهسوار عرب
گران مایه اسبی بزین و لجام | سبک روح چون عمر در وقت کام
فرستاد بهر خیر نامدار | بزو بوسه بر سمش و شد سوار
قوی شد دگر باره بیزوی | گره وا شد از طاق ابروی او

اسب فرستادن امام علیه السلام بعبدالله کا … زاد بجهة حر نامدار و آن گردان شکار
و سوار گردیدن حر بعده و حمله نمودن بر لشکر اشرار و بدرگه … رسیدن او

رزان قدر نامدار

بهر سو که می کرد عطف عنان | نثار سم مرکبش بود جان
براهی که او رخش کردی گذار | ز نعلش شدی ماه نو آشکار
چه چوگان شدی تیغ او صف گوی | سر خصم پیشش فتادی چه گوی
هوس کرد کاید بنزد امام | بعرض کرامات آن خوش خرام
بیا گو که حوران حور سرشت | بکف جام ها از شراب بهشت
چو حر دلیر این بشارت شنید | شد از شوق بیش از شهادت شهید
چو از بین پرواز آن بال و بال | بسی کرد خصم افکنی ها بقال
تا که شدش زیور گوش و هوش | ز دریای رحمت در این سروش
همه بر سر راهت استاده اند | برای لقای تو آماده اند
بنود انکه رو بسوی امام | که ای قرة العین خیر الانام
بجا می که داری بجد و پدر | ره بفرما که دارم قدم بر سر
راه شهادت شوم ره سپار | کنم در قدم تو جان زر نثار
پس از ذره از پرتو آفتاب | چنین شد مشعشع بعز جواب
که خوش باش ای مخلص با وفا | که اینک رسیدیم ما از قفا
چو آن مژده جان فزا | شد او مژده گوش آن سر فدا

نه از قوت قدرت نامداران / نه از خار خار چه رخشان
بعشق رضا مندی شاه دین / ز شوق رخ رحمة العالمین
بتاب شهادت بشوق تمام / شد عازم بپرواز دار السلام
ز رودی فسرون آب حیات شمار / ز بابا و بر روح پاکش نثار
که از چاه دنیای مردم فریب / گذشت و شد از جان و دل عندلیب
بگلزار اخلاص آل رسول / سرا رشید باشد سروش قبول
سعادت شدش عاقبت رهنمون / که از منصب عندلیبی فزون
بلندی که را شد بفرزانگی / که بر شمع شان کرد پروانگی
خوش آن اندم این آدم آل را / بمیدان اخلاص جولان را
بیمن تولای آن طیبین / که با طیبین گشته جرم وقت طین
شود یار توفیق پروردگار / که بر تربت او کند جان نثار

بمیدان شتافتن برادر نام آور حر وفادار مصعب شیر شکار و بفیض شهادت رسیدن
آن جوان مرد در میدان کارزار و در دوستی امام کبار و یاری اهل بیت اطهار

پس از حر برادر بشوق تمام / مرخص چو شد از رکاب امام
بمیدان هیجا خرامیده شد / بسی خسرو از تیغش پراکنده شد
بدم وادی تیغ خونخواران / شدم زمره از جنان خواران
سرانجام کز خوف این خاکدان / بجان کوشش با من جهان
دلش پر شهادت شهادت جو دید / بر آن شاه در آغوش همت کشید
شد از جوانی یکدم صبر و تاب / بباغ جنان جا و زان کامیاب

بمیدان آمدن علی ابن حر نام آور دلیر باذن امام بشیر و نذیر و جولان
نمودن در عرصه دار و گیر و کشتن او در خاتمه آنچه شیر و فرستادن بعضی به نشان مصیر

زحر بود در لشکر اهل شر / یکی جنس پدر شیر افکن پسر
بشان و بشوکت بگوپال و یال / چه باب گرامی عدیم المثال
بفر و هنر در جهان نامور / با صل و گهر در زمانه سمر

علی نام و فرزانه

علی نام فرزانه فرزند باب / با اخلاص آل علی کامیاب
قرینش غلامی بتن و بفن / بکر بود دیگر و روح در بدن
در اتباع وی چه نقش حر دید / در آغاز انجام هر یک بد
بدو گفت کای رغمخوار آل ما / تو ای از دل و جان هوادار ما
بیا تا ز انبوه این مدبران / برآریم چون مغز از استخوان
دهیم آب اسبان گل رنگ را / زداییم زین سینه ها زنگ را
بپابوس شهزاده رو آوریم / بجان آنچه جستجو آوریم
بعشق و آب خود کنیم اقتدی / نماییم سر را براهش فدا
چو این نکته مولای زمولی شنید / زنگنا دلی غنچه اش بشکفید
ز جا جست و زین در تکاور نهاد / بفرمان پی در پیش سر نهاد
به پیمودن راه پیش چون دعا / که از روضه آید بسوی سما
نمودند طی ها بصوب حضور / چو بینش که از ظلمت آید بنور

بحضور رسیدن علی ابن حر و غلام او و از نهش کرده اشکر ظلم بفیض خدمت رسیدن (ع)

شرف چو کشتند هر دو بهم / به پابوس شاه ملایک خدم
علی ابن حر شد بقانون ادب / برای شهادت اجازت طلب
پس از شفقت آن شاه عالی جناب / که هر ذره از مهر شد ترکتاب
مرخص شد و زین بر ابرش نهاد / سمند رشد و پا در رکابش نهاد
بسی سرکشان را که پیشه نمود / سنان را ز سر صاحب افسر نمود
نمی کرد کسی عزم میدان وی / نمی شد کسی گوی چوگان وی

جهان سوز شد شعلهٔ خشم وی   همه خس نمودند در چشم وی
در احراق آن قوم فولاد دل   شدی جزو ناری چنان مشتعل
که از تیغ وی چو هر آب دار   بفرق خسان گه گه شرار بار
خلاصه بسی اندران گیر و بست   بکشت و بیفکند خسته شکست
چو شد سیر تیغش ز خونخواره گی   بفرسود از زخمت و پُر پاره گی
بکوشش بپروش شهادت رسید   بباغ جنان دست عیشش کشید

بمیدان آمدن غلام حر جان فدا و رخصت شدن از خدمت امام همام

غلام وی از فرط آزاده گی   نه پرسید رخصت ز شه زاده گی
نمودش سپید از ره بنده گی   پسر از خواجه و خواجه گی زنده گی
غریوان و گریان باهنگ آه   در آمد بغرش چو ابر سیاه
بران مدبران تیرباران گرفت   بنوعی که اهل قضا را شگفت
سر انگاه با تیغ و تیر و تبر   بسی کشته شد از حرب و بی اثر
گروهی ز جولش فراری شدند   بسی طعمه جزو ناری شدند
برجعت رسید آن تبارک لقا   ز دیدار خود سرمه در دیده ها
رسانید پس از سر انکسار   بعرض شهنشاه قدسی تبار
که رفتم بگستاخی ای مقتدا   که در عرصهٔ حشر روز جزا
که در مقدمت جان نمایم نثار   کنم بر همه خواجگان افتخار
کنون آمدم تا باذن تو باز   شوم بر خوارج چو نیزه فراز
همی خواهم از فضل پرورده گار   باب رخ خدمت ای شهریار
که در شوره زار وجود عدو   گل آرزو در دهم رنگ و بو
ز خون عدو جوی جاری کنم   ز تخم شرر لاله کاری کنم

ازان گل خون آدم

ازان گل خون آورم بر گلشنی   کزان پر نماید جهان دامنی
که در دیدهٔ دیو لیس م نهاد   بود بهر غیرت همیشه بهار
چه شد تارک آن سپه مقبلان   ز گل زار تحسین شده گل فشان
بفرمان شهزادهٔ بحر و بر   بمیدان دگر باره شد جلوه گر
بد نشتر آنکه مدبران لعین   ز اعلی و ادنی احزاب کین
بان قدر مقهور شمشیر شد   که از خنجر دم تیغ او سیر شد
چه ایل بکل کشته شد عرصه گشت   دل شر حایر دشت فرجم کشت
ز زخم کلک سرخ رو گوی   بباغ شهادت دم از رنگ و بو

بمیدان شتافتن زهیر خون خوار نوجه شهزاده جدا از عمر زرند
برگزیده حیدر کرار و طلوع نمودن بمیدان نگار زار و مقتول شدن آن لشکر ابرار

دلیری ز گردان مشهور شام   حشم بخش او زی سپاه تمام
که سالم شر یاران اکرم المثل   شدی در لشکر با وهم جدل
بدیدی که شدی چه عیان از نخام   ز پیشانیش ماه ارث شاهی شام
لباسش ملوکانه پا تا به سر   بر اسبش ز زر و افسرش از گهر
صلاحش ز آهن ولی زر نگار   مکلل بچو ولی آب دار
بزیر اش یکی سرحرب فرس   جهان کوچه صبح رنگ بفکنر
باسب و صلاح و بفتر و بجاه   در آمد بمیدان بسم او زخواه
ز آهی بحسرت نمی تامد آه   بکف نقد جان از برای نثار
بر آندم چو پروانه بر گرد شمع   بکر بود در آن خیل احباب جمع
بند در عراق و حجازش نظیر   نه در دشت نه بر ز در بیشه شیر
یلان روزگار اندر آن روزگار   مقابل شمرده بهشت با صد هزار
زهیرش جگر پاره کشیر آن نر   هژبر آن ز بیشه همه زهره بر

زدی گرز سهم رزم او مهر دم / شدی نیزهٔ او ز تیغش قلم
ورا نام نامی زهیر ابن قین / بدی خاتم شرز شجاعت نگین
ز خاک ره شه رخ آرای شد / چه سایه ز پیشش زمین سای شد
بگفتا که ای مرشد انس و جان / بیان بد سگال شقاوت نشان
که میدان طلب گشته باشد بنام / میان یلان در شجاعت تمام
ز تیغش نما تا شدی شه مآل / که در شام باشد نمایان هلال
تو گفتی مکرر زنده شد سام یل / بکند آوری گشت ضرب المثل
که ای تازه نیر و نشان و عراق / بر آورده از کوس جرات طرق
چه امری تو صادر شود اعلام / مبدل کند صبح او را بشام
بلطف و نوازش پس آن جاندار / مرخص شد از خدمت شهریار
دلش گشت معمورهٔ عزم جزم / بیاراست تن را با آلات رزم
شد آهن قبا از قبا تا بخود / تو گفتی یکی بیضه فولاد بود
پس آنگه نمود از کمر استوار / درخشنده تیغی چه ابر بهار
بدستش یکی نیزهٔ ده زرع / درخشش معارض چه ابر بهار
کمندی چه تکلیف آلا یطاق / برای اجل حلقها پیش رواق
گلوگیر چون حلقه جای حلق / ز هر حلقه دام تمنای خلق
چه زلف بتان سر بسر پیچ و تاب / چه سر رشتهٔ او ز روی حساب
شکنجش بسختی چنان جان گسل / بجدی که گردی دران چه جان اجل
یکی نیلگون ابرشش زیر ران / گریزنده گیر و گریزی آن
سمندر در آتش نهنگ در آب / بهیکل چه دیو و به پرش عقاب
بهیبت چه سیل در لطافت چه سنگ / چه لیلی به بزم و چه مجنون بجنگ

زهی راکب اگر

زهی راکب مرکب نامدار / که در رطی غوغای سر گرد وار
شدی قوت قدرت شان قرون / بوقت هیجا همچو عشق و جنون
بدین صولت و شوکت و اقتدار / بمیدان در آمد چه فصل بهار
زهیر از شتا نیز طفلان بود / بملک عرب رستم زال بود
چه از دیش دید ناگاه زهر / بطاس سرش ریخت مور فتور
چنان هول بر روی نمود استلم / که در سینه راه نفس گشت گم
دلش داغ چون قشر بادام شد / سر سام گو بد و بر سام شد
پس از چاپ گوپی باو باز شد / بوعظ و نصیحت سخن باز شد
بگفتا که حیف است ای نامدار / که از جاه و منصب گزینی کنار
بفرمان دهی یکتا یعنی شوی / مقیم مقام حسینی شوی
در اینصوب نسبت صاحب سلاح / در آن جا بود نسیه فوز و فلاح
ز بس زاد خواهی بدان ارجمند / چنین خشمگین شد یل ارجمند
که نشنید ز آن سام نامی جواب / بجز برق شمشیر آیینه تاب
ز دستش از آن چنان تیغ کین رایان / که از ضعف پیرش بود بر آسمان
فزون شد از آن شان او ارجمند / که از تیغ او خصم شد سربلند
چه بود رشش هوای بلند افسری / که بهند پیری اش از زیاده سری
بدان پیر زو تشتش تیغ در زخم / که شد سام ابرشش بدشت عدم
چه از جنبش رسیت برق حسام / رسیدند ان چنین صبح شامی بشام

چو صبح دوم گیتی آرای شیر / دل از جهت حیدر چو مهر منیر

در آفاق میدان به پشت فرس / بهش تن مهابت زد از هی نفس

چو از هول شمشیران نامدار / زبان گشت نیروی ادهم دمار

که نشنید تسکین دلان از یلی / نهادند سپر زخط بنده گی

ز عکاسی تیغ خونخوار او / ز جوالهٔ رمح جرار او

ز هر سو برون شد هوای نبرد / نمی زد بجز دم کسی از سپر

چو دید آن چنان سرفراز دلیر / سر سپر فدایان عترت زهیر

بپا آن اجل از خستان عنید / بتاراج جان دارد خود در آنوید

به یک حمله زان قوم خذلان سیر / درده کس فرستاد سوی سقر

رسیدند و یک رخیبان شیر / چو نخجیر در پنجه نره شیر

در آن حال بجهد بر خود عمر / زبان شعله شد حرف وی زد شرر

بطعن و ملامت زبان برگشاد / حیا آن را برآورد دمار از نهاد

ز لب پس که بیغاره وی بزنش / زنو شد هویدا سپرها منش

یلی بود از قوم نخعی گروه / فزون از انامل بفر و شکوه

ز کوفان و را کعب بن نصر نام / بگفتند اوری کشوره خاص و عام

سپه پرور اشن در آن رزمکار / برابر شمردند با صد سوار

تن اندر براق گران تا بدور / یکی مغفر زرنگار سر بسر

روان بمیدان بشوق و شعف / ز شور منشر بلب آورده کف

مقابل شدن نصر بن کعب بجنگال در برابر زهیر بن قین لعنة الله علیه و بدست او کشته شدن مقتول

ندانست آن را

ندانست آن را لپس بدسگال / که تصویر و تدبیر آن بد خیال

ولی شد برابر چو با شیر نر / بدل گفت لعنت بسی بر عمر

سرش گشت از باد نخوت تهی / درآمد بشیر از ره روبهی

بجید هوا خواهی آغاز کرد / به پند و نصیحت زبان ساز کرد

ولی بود این گفت و گو با غرض / که این بود لذات او را غرض

که شاید در آن بین باگیرودار / رهاند گزندی بآن شهسوار

باشراق انوار رای منیر / شده نقش روی را بلوح ضمیر

هواران بدل داشت اندیشه را / که یل تیغ پیکر اجل پیشه را

چنان کوبد سر با فرق او / که زد برق تا غرب از شرق او

بشقا دل پس دیو پیکر تکاک / ز نقشش زمین چاک شد چون مغاک

جهنم شد آرایش روح او / حصار سقر گشت مفتوح او

یکی پور بودش نکو پای آل / میان یلان جهان بی مثال

آمدن ولد کعب ابن نصر از لشکرگاه اهل شر بجنگ و خون والد خود کعب بر زهیر دلاور مرده — بدست زهیر دلاور

درآمد بمیدان و زکین تاب / دلش در برش همچو پران غراب

بتیغ و سنان کرد رو و بدال / سرانجام شد خضر راه اجل

که از جوهر تیغ او بی مثال / چو نوشید از چشمه آن زلال

بنوشید نوشته سیمون پدر / بجای کفن از حریر بسقر

ز غم غم دی از سپاه عبید / روان شد بسوی اجل چون شهید

عزیزان بگفتن هر ازین / درد و بخت چه زنده در تب

بیکتا بش تیغ آن بنده شید / چه سایه شد از دیده ناپدید

چو دید آن ندان قوم بدتر ز بد / که شیران شیر آل احمد
چگونه ز خون می کند جوی روان / چنان می کند غارت جسم و جان
نمودند جمعی تیغ خود در غلاف / بصفها همه نیت اعتکاف
نمی شد علم قامت نیزه / سرکشش نبود از سپر آویزه
ز سر بود سر نیزه بار در سپر / نمی کرد از سینه ها سر بدر
همه تیغها بهر ترک مصاف / شده معتکف در میان غلاف
نمی شد جدا ناوک از صد قبا / تو گفتی اجل داده جان را طلاق
چنان گشت متروک رسم وغا / که تیران نمی گشت تیر دعا
چو دید آن چنان آن سپاه عنید / پسر ناکس آن ابن سعد پلید
همین گفت با آن جفاکار راز / که ای در میان یلان سرفراز
تو پشت و پناهی سپاه مرا / تو لایق نظم این دستگاه مرا
تو پیدا لان جمله دل داده اند / دلیران تو همه با تو هم باده اند
برانگیز اسب و ببین آن شتاب / سر این جوان را بیار از جواب
تهی کن ز مغز و جدا کن ز تن / که گوی سرافراز در انجمن
مرادی که باشد ترا در ضمیر / برآرم ولی بعد دفع زهیر
بگفتا که هیهات ازین ای امیر / نگیرد به شمشیر و پیکار شیر
چه یارا که تیهوی شکسته حال / بشاهین نماید خیال جدال
بود در عرب این چنین سوار / مقابل برون بجا با هزار
بود تیغ او همچو باران مرگ / از آن همچو برگ بهاران تگرگ
بود در کفش اژدهای سنان / بهم در کشد مهر و چرخ و جوان

منم پیر اخگان

نیم سیر از جان که بی مرجا / کنم خویشتن را طعمهٔ اژدها

بمیدان فرستادن ابن اجحاف منافق را عمر سعد بدسیر بکارزار زهیر نامدار خونخوار جگر و عذر آوردن ابن اجحاف با پدر از خوف زهیر نامور و سیصد سوار فرستادن با ابن اجحاف

تباه و نهان شدن منافقان در کمینگاه از ترس امیر قین با سپاه

ولی می شود آنکه سیصد سوار / همه جنگجو و همه نیزه دار
بهر جا در کمین که جا ور شوند / که هر دسته در وقت حاضر شوند
کمین چونکه با او مقابل شوم / رخ زرد در معرکه چه بسمل شوم
هزیمت نمایم بلا اختیار / بسوی کمین که نمایم فرار
شوند از نهیبش نخستین گروه / بلا شک چو دارد هزار ستوه
بامداد آیند گروه دگر دگر / ولی تا که بر دل آرد اثر
دگر هم ز بیم بیاید شکست / گروه سیم پیش تازند دست
که شاید هوای آن نامدار / شود کم ز در آشنای الف گیرد قرار
تنش از جراحت گلستان شود / دلش از تف تیغ بریان شود
ز چشم دل و دین تا بعد داغ / ازین مژده روشن شود چون چراغ
دران خدعه آن کافر سنگدل / چو شد از سپهر ستمگر خجل
باندازه افشاد تدبیر اوان / قضا گوید امضای تقدیر آن
زهیر دلاور در آن گیر و بست / زهی پنجه قدرت را بگشت و بجست
ولی آخر از انس بسی خستگان / بیاشاد برخاک پیر و روان
بفرمان شهزاده نامدار / زخیل موالی گروه سوار

فرستادن سوار بفرموده امام کبار از لشکرگاه امام تاجدار بیاری زهیر ابرار نگار

در حمایت نعش زهیر از لشکر دشمن امام علیه السلام

[illegible]

تن از تیرباران قوم ضلال / بر آورد داد از بهر پروانه بال
چه طیب آر کرد و چه کرد و بیان / با فوج سموات دار الجنان
خورشش بکر بود در تن رشق / که حوران جنت طبق بر طبق
زنقهای الوان داد جان / بان داده بودند گویا نشان
بسوی شهنشاه چشمی گشود / بپا بوس لعل لبش را ربود
بدون گفت پس سبط خیر الوری / که ای مخلص خالص با وفا
بگو هر چه خواهی که داری تو / دل و جان ما وقف رای تو است
چنین داد پاسخ که ای شهریار / دمی کن مدارا باین جان نثار
که جامی بجا ناز نار معین / مهیا بود بر کف حور عین
بنوشم پس آنگه سخن سر کنم / جهان را ز عطرش معطر کنم
چنین گشت مصحوب اصحاب حال / که لعل لب او نخجنه خصال
بنوعی که رسم کمیدن بود / و یا طور طرز چشیدن بود
گهی غنچه سا گاه گل می شود / رخش ارغوانی ز مل می شود
بدینگونه تا مرغ روح روان / بفردوس اعلی نمود آشیان
خلاصه یقین گشت بر همگنان / که شد کامیاب از شراب جنان
برون کرده فرمود شاه شهید / باصحاب گفتا ز روی نوید
خوشا حال این زاد نیکو سرشت / که همسایه ما بود در بهشت
چه تاریک شد عرصه کارزار / ز جولان جولانان نامدار
هر آنکس ز خیل خوارج سپاه / بدیده سفید و بچهره سیاه
یکه و بفوز سوی میدان شدند / بهر جانبی گرم جولان شدند
مبارز طلب گشتن جنگجو / مهیا بگفتان لیکن در گفتگو
زبانهای شان در دهان گزاف / چه شمشیر خونین میان غلاف

چه گفتاران

چه گفتار آن تا کیان شد پدید / بسمع شریف صحابه رسید
دل تابناک حبیب بریر / بعزم بجا بال زن شد چو طیر
مشرف نشد لیک با دین شاه / قران تنجین از مهر و ماه

بمیدان رفتن یکی از شجاعان نام دار و باذن امام کبار عبد الله عمیر [illegible]
در میدان کارزار و بیدریغ بجهنم فرستادن از آن مدبران بی مقدار

ولی از بنی کلب زوش دلی / بنی خالص و مخلص مقبلی
بفرمان شهزاده بحر و بر / روان شد بمیدان آن شیر نر
بجولانگه مدبران چون رسید / ز گفتار شان لب بطعنه گشید
چنین بود تقریرشان در ورید / که در دیده ما را غلام عبید
غلامان ابن زیادیم ما / ز هر کس بشوکت زیادیم ما
یزید است مولای مولای ما / رسیده بعیوق آوای ما
فن ما جگرداری و پردلی است / مثل در شجاعت علم در یلی است
ز نام آوران در میان تبار / مرا نام پس لم مر آن [illegible]
از آن یل چه نام و نسب خواستند / فرو ماندند از خود بران کاستند
بگفتا بدیشان پس آن نامور / که ای کم بها یاوان ناقص گهر
نبودی اگر گردش روزگار / مرا هم سری با شما بود عار
گران آمد این گفته بر ناکسان / فتادند آتش در نهاد خسان
که گفتار مجرب بپیکار شد / چنین پیشتر با نهاد پر [illegible] شد
سرانجام بعد بسی گیر و بست / که بر باطل افتاد بر روی شکست
برفت از دم تیغ آن نامدار / علاقه ز سالم یمین و یسار

چو خستند عمران هر دو یار　　پذیرفت از برق تیغ شرار
گروه موالی چو خیل مگس　　گرفتند بر شیر راه نفس
ز بسیاری کشتگان یک تن　　بستوه آمد آخر در آن انجمن
ببال شهادت از آن فیل وال　　بپرد پس اعلی نمود انتقال

بمیدان شتافتن بریر بی‌مثال بعزم جدال و قتال با اذن امام زاده خیر بن مقاتل
وطلب نمودن و مقابل شدن یزید بن زید یزیدی با اصحاب کار زار شاه حسین شهید

پس آنگه بریر سعادت سرشت　　بیاراست تن را چو خرم بهشت
باذن امام و بعزم جهاد　　قدم بر بساط جلادت نهاد
چو صبح دوم آن محاسن سفید　　ز آفاق میدان هیجا دمید
چو خورشید شمشیر زرین طراز　　چو رخش زمانه گهی ترک تاز
سلاح وی و اسب آن بی‌نظیر　　بجولان چو دوران چرخ اثیر
ز تیغ دو ابروش تنگ آختن　　ز رخش سبک روح سبک تاختن
ز سرتا بسر عرصه کارزار　　گران تا گران عالم گیرودار
بدست آمد از فرق خسروی او　　مسخر شد از تاب بازوی او
بهر سر که شمشیر او می رسید　　چو زاغی باوج هوا می پرید
بهر تن که می شد خدنگش ببر　　شدی طایر روح را بال و پر
چو رخش شدی شمع در زیر جمع　　اجل بود پروانه دور شمع
سنانش بهر سینه گشتی دراز　　چو تیهو بدی جان اجل شاهباز
غرض آنکه آن پیر روشن ضمیر　　بعزم درست و برای منیر
بچنگال شیر و به نیروی ببر　　بشور پلنگ و بزور هژبر

بشمشیر دمار

بشمشیر جانباز با ذوالفقار　　به تیری بسهم القضا مستعار
نیاورد آن کافران شدید　　ز عقبی بدنیای دون نا امید
بنوعی هنر آشکارا نمود　　که گفت آفرین زال چرخ کبود
قضا بوسه زد بر دم تیغ او　　قدر کرد امضای یرلیغ او
برون قوم دوران او نا صبور　　شد از حلقه تنگ چو تنگ اثر
بدریای غم گشت لها نهنگ　　جگرها شد از داغ حسرت پلنگ
خزان زار شد باغ آمال شان　　شد احوال زغم چشم احوال شان
یکی اهرمن بود غادی لقب　　یزید معقل بنام و نسب

مقابل شدن اهرمن صفت احول اعنی یزید معقل که اهل دغل در برابر امام زاده　　بدمثل و مثل

بکر و بفن و بگوپال تال　　میان یلان بود ضرب المثال
سران سپاه خوارج گروه　　جماهیر ان قوم خذلان پژوه
بمکر و فریب و دغا و دغل　　دوانند دور از بجای اجل
که با شیر همدان کند روبهی　　مقابل شود خس بسرو سهی
زخیمان دو پستان اهل ضلال　　چو شد عقل آن معقل عقال
پس از ابلهی آن دو خام رای　　بباد غرور آن دو آمد ز جای
باقبال شیطان و ضلال غرور　　چو پوشید کبر هجا تا بریر
برش طاس طنبور ساز غرور　　مقابل چو شد صبح ظلمت بنور
دهان را ز خاشاک سبلت گشاد　　چنین آن دگاه سخن را بباد
یزید معقل بذوق تمام　　نخستین برآورد تیغ از نیام
که باشد از این مغنیم خوش دلی　　که ما بر حقیم و تو بر باطلی

چنین داد پاسخ همایون پدر
که ای باقی سید و یار دیر

بیا تا که با اسم مهابل شویم
برای دعا هر دو یکدل شویم

که ایزد ببخشد مرا ظفر
شود باطل از ضعف زیر و زبر

رضا داد کردند شد مستجاب
رخ باطل از خون وی شد خضاب

یزید معقل بذوق تمام
نخستین برآورد تیغ از نیام

ز نیروی بازوی امیر یمنی
بان شور زور و خود از دشمنی

بزد تیغ بر پیکر بی زره
بنوعی که گردن چون گشت زه

یقینا دشمن ان کار کر
نشد ظاهر از حیله زخمش اثر

بدینگونه چون کرد آن نابکار
ز بازوی خود کرد و فرهنگ کار

تو قیس جان پس سود تیغ بر بر
که شمشیر شد راه فرق سر

گذشت از سر و جای او سینه شد
اجل صورت و تیغ آیینه شد

پس این قصه بر صفحه روزگار
بماند از کرامات حق یادگار

بریر پسر افراز کامل امید
بعزم زمین بوس شاه شهید

چه نقد ره آمد بسوی بصر
نظرها ز دیدار او یافت بر

بصوب قدم گاه سلطان دین
زمین شد نگین دان و چشمش نگین

چه موسی که می شد شرف طور
چه گردید فایض بصوب حضور

پس از پوزش شاه قدسی سرشت
بان وعده شد از نعیم بهشت

ز الطاف شاه ملایک خدم
چه شد کامیاب آن یل محتشم

بمیدان شتابید بعزم جهاد
چه جان نثاری بجو در مژده داد

پس از تشنه تیغ خونابه نوش
خیابان ز گرمی گرم مست و خموش

ولی از نعیم بهشت
نوید

ولی از نوید نعیم بهشت
که در مرز این کشت گشت

بشهد شهادت چنان تشنه شد
که جامی بکام دلش تشنه

در هوای سرهوی فزون از شمار
ز نابرد و دانشش هزاران هزار

بر توافزدی شمشیر کرد وهب دلاور در بحبوحه معرکه جهاد و فرستادن گروه انبوه را
بقتس المهاد و چون شمشیر زبان بعزم جهاد غازی ناهر آمده کوهر زاده

وهب کرد نهاد

ز آلایش این جهان خراب
که جامش حباب آتش پر آب

بود گنج او رنج و شادیش غم
ز ران بود از زر و سیم و سیم

مجرد چه شد جسم پاک بریر
که شد بال زن سوی جنت چه طیر

جوان ز اعوان آل رسول
جمالش بر آستان قبول

گل نوجوانی ز دیدار او
شده گلشن افروز رخسار او

ز عکاسی زلف پر شکنش
شده سنبل آستان تماکل شکنش

محیط رخش همچو در شب چراغ
ز سنبل خطش نسخ ریحان باغ

چه خط غالیه بخش مشک ختن
نوشته به و عبده یاسمن

رم از سنبل تر بفصل بهار
بز ره گیسوئش مو بمو تار تار

ز سر سایه شاخه کاگلش
شده یاسمن گوش برگ گلش

بنا گوش زلفش گرفته برات
ز صبح نشابور و شام هرات

خط او ز ریحان گرفته سبق
نثار رخش گشته گل صد طبق

نهال قدش شاخ طوبی خطاب
جمالش جگر گوشه آفتاب

بدان زرد تکی شیر زن ...
قمر نام شمس الضحی منظری

شده نقش بر سینه او جلی
چه خورشید بر صبح مهر جلی

زده دم بدم مردم زهر موی او / غلوی تولّی زهر مشک و بو

بفرزانه فرزند آن شیر زن / بدینگونه بگشود باب سخن

که ای قرة العین روح روان / چراغ دل مرده و شمع جان

منم کور یکدیده ای نور عین / تویی پور بگزیده ای نور عین

مرا زنده کی بی تو مقدور نیست / که بی مردمک چشم را نور نیست

بود از تو مغز استخوان مرا / تویی جان و تن ناتوان مرا

غرض مایه هست و بودم تویی / منم هیچ اصل وجودم تویی

ولی چونکه شهزاده انس و جان / خدیو زمین شهریار زمان

جگر گوشه سید خافقین / شه کربلا شاهزاده حسین

بدینگونه در عرصهٔ کربلا / شده مرکز شین کربت و بلا

گفتگو نمودن مادر وهب نیک نهاد با پسر ارجمند خود [illegible]

تو جانان بر و جان فدا ساز نما / فدای سم بادپایش نما

بده تن بکشتن که جانان شوی / برو بگذر از جسم تا جان شوی

که در راه او شد چنان باختن / بود در همه عالم سر فهرستن

بمادر جواب این ستوده پسر / بگفتا که ای مادر نامور

در آفاق چرخ نکو اختری / تویی کز قمر بنده ام مشتری

ز پرورده شیر پاک توام / تنم گوهر تابناک توام

یقین دان که اخلاص آل علی / بذاتم سرشته خفی و جلی

چه رخشیدن نور از آفتاب / چه بخشیدن نشئه صهبای ناب

بار تو ای مام والا

بار تو ای مام والا تبار / سر برکفم از برای نثار

ولی تا زه داماد من نوجوان / همان قدر خواهم ز لطف آن

که از باغ دیدار آن نوعروس / بچینم گلی با هزاران افسوس

زنم بر سپر رو عزم میدان کنم / پی خصم کوشیده چوگون کنم

دمی بر نیاسایم از کارزار / که تا در ره شه کنم جان نثار

چو مادر ز پور این تمنا شنید / اثر در رگ و ریشه وی دمید

چه سوئی ز آتش رسیده ز غم / گر و هم شد از تاب آمد بهم

بگفتا فغان از تمنای تو / ز قمری سرو بالای تو

پدید آمد از غم بر ویش کلف / ز حیرت بدل گفت ای خلف

خورم چم ازین تپ لیک ای پسر / که نخل تمنا چه گیرد ثمر

شکوفه کند گلبن آرزو / گل وصل یابد از او رنگ و بو

مبادا که در گلشن جنت قرب جهت / بماند گل کعبه من ناشگفت

ز اندیشه قلب ام [illegible] / پسر زنک این شبهه رسن ز دل

مرخص شد و رفت و گفت شگفت / گل آرزو ویش ز دیدار جفت

عروسش بعید دخول جنان / که باشند باید که تو را امان

وصالش نه بد و بدیع فراق / رضا شد بتکلیف ما لا یطاق

بر آن عهد از شه شهادت گرفت / پس آنکه بمیدان جهت گرفت

به پرواخت آنکه باسب و صلاح / بامید تحصیل فوز و فلاح

بسر مغفری در شمایل چه دل / زره حلقه چون چشم شوخ چه گل

ز ترکش عیان ناوک جان شکار / زره در زره همچو مژگان یار

حمایل یکی تیغ زهرآب گون ‏ همیشه پیاپی صهبای خون
بر اسپی چو باد صبا صبحدم ‏ چو صبح عید و بهار ارم
بگرمی چو آتش به تندی چو خوی ‏ سبکرو چو عمر و چو پرتو بپوی
بد از بس خرامش بنازک طراز ‏ بدان نازنین می کرد عرض نیاز
قلم‌های دستش چو بال قلم ‏ برد شانه‌ی شوخ پیچ و بخم
چو رعد از شتاب و چو برق از خروش ‏ غزاله بچشم و مه نو بگوش
گهی خوش خرامی ز عطف عنان ‏ نمودی هوا را دو آبر نشان
زمستان نه رفتار طاووسیش ‏ بر آن داشت میل زمین بوسیش
زمین بد ز نقش سمش گل عذار ‏ چو در ماه نیسان عروس بهار
چو برخواستی از خرامش غبار ‏ شدی ابر و در دم شدی جلوه بار
به نرمی چنان بود آهو نه سیر ‏ که دستش نمی گشت از پا خبر
پی تابش عرصه گیر و بست ‏ چو ماه دو هفته به زرین نشست
بدینگونه با ذوق و شوق و شعف ‏ چو خورشید تابان به برج شرف
فرو تاخت بر عرصه کارزار ‏ برون شد نظاره به یمن و یسار
جنبش در آن دم شد بکام چنان ‏ چو از پرتو مه گیاه کتان
پس از زرق تیغ و درخش سنان ‏ ز الماس پیکان و نقش کمان
همه در مقام هنر گستری ‏ بنوعی که گفت آفرین مشتری
هوا را چنان کرد کوکب نگار ‏ که شد آسمان دگر آشکار
چو از نشر آثار شیر اوژنی ‏ گهی رستمی کرد گه بهمنی
پس از نو بهار مناقب گری ‏ سپهر سخن را نمود عنبری

بگلذار مدح

بگلذار مدح امام زمان ‏ شد از زر وی خلاص بلبل فغان
پس از حمد و نعت و درود و ثنا ‏ شد اندر قصیده حسینی نوا
پس انگه رجز خوانی آغاز کرد ‏ زبان را بدین نغمه دمساز کرد
بدانید هر آنکس نداند مرا ‏ منم بنده‌ی خاص آل عبا
وهب ابن عبد الله کلبیم ‏ که با دشمن خاندان حربیم
امیری چنین و منم لازمیر ‏ که لمعه کالسراج المنیر
بیا ای مبارز هم آورد شو ‏ ز خون سرخ رو تر تو از ورد شو
بیا تا غزا از کتاب سر کنیم ‏ بیا تا ز خون می بساغر کنیم
که میدان در آن وقت میدان شود ‏ که سر جام بزم دلیران شود
دلیری که زان می شود جرعه نوش ‏ زمستی شود تا قیامت خموش
ز بس کرد فن هنر گستری ‏ خسان گشته شد از رعب آن لشکری
پری وار از رشک شب دل شدند ‏ همه از نهیبش چو بسمل شدند
ز بیم هیبا هوی آن نامور ‏ تهی شد چنان قالب اسپ شر
که شد عرصه‌ی حلقه‌ی کارزار ‏ چو مبتذل ز نیروی آن نامدار
بهار خزان را ز خوف حریف ‏ سراپای شان از وضیع و شریف
ز سرهای زرخش جهان نعل صاف شد ‏ که سرها تهی چون سر ناف شد
قیامی ز کیسی چون نبادر داو ‏ بجنبید رخش جهان کو او را
پی صفدری چنین برابر وکند ‏ سنان افعی و اژدها شکند
چو شد تیغ وی از نیام آشکار ‏ بگردش در آمد سپهر زر نگار
چو خورشید بس نیزه با کینه ‏ بزد خویشتن را بر گروه تینه
سنانش بهر سینه می گشت بند ‏ اجل میرزاد و صف جان گوشند

بر توأش فروزی و خصم افکنی وهیبت عبد کلبی بوذ تا در رخش کرده و جواب عنادش بنیاد

سرش پیش دلها نکو پیشه بود   که پیوسته وصل آرزو می‌نمود
از آن هر گراز دل نمی‌شد جدا   نمی‌داشت از وی جدائی روا
بهر سو که تیغش درخشان شدی   تن از زخم کوه بدخشان شدی
چو شهباز تیغش شدی پرفشان   پریدی ز کهسار تن کبک جان
ز شستش خدنگش چو می‌شد رها   نمی‌شد خطا همچو سهم القضا
نکوتر او بود ده پسر   که گوئی کند بی‌شک از ره بپر
اقلش در آن عرصه گیر و دار   ز تیغش شدی چون تنی پاره پار
کم از ده نمی‌بود پرکاله‌ها   بامر له عشر امثالها
بدینسان به تیغ و به نیزه و تیر   چنان زار درد آوره دار و گیر
که سلطان میدان هیجا جبل   لقب داد جان را بعبد الاقل
ز فرط مروت پس آن نامور   نمود آشکارا صفای گهر
بسر لوح از آدمی مدبران   رقم زد خطی را بخط نستان
پس آنگاه از عرصه دار و گیر   قلم زد بر جبهه مهر منیر
بجاوای ها در عنان تاب شد   کتان عنبرا جه مهتاب شد
سرود عندلیبش شاخ زبان   بگفتا که ای مادر مهربان
نمودم بپرواز مرد آنکه   بشمع رضای تو پروانگی
بر انگیختم بهر کل نقش را   رم آهو تک و گور سم رخش را
من و نیزه رخشها موکشتار   چه خورشید در عرصه کارزار
یکی تن نمودم تبه‌ها بزرد   فلک را فکندم زکوشش بگرد
هم از برق تیغ و زیر و سنان   زدم آتش اندر نهاد خسان

معظم بهر دو کون

نمودم بهر سو روان جوی خون   ز تیغم رخ دشت شد لاله گون
پس آنکه بپرواز گلزار تو   شدم بلبل باغ دیدار تو
رسیدم از حضورش تا در همان   که از شمس باید قمر در قران
گل نطق او پس زدیش شکفت   لبش غنچه‌سان وا شد انگه بگفت
که سعی تو مشکور بادا پسر   بود در تو میمون صفای گهر
از آن گشته توفیق حق یار تو   روان بزرگان هوادار تو
که باشی باجد و گهر تابناک   ندیده آب تو کم شیر پاک
هزار آفرین بر نثار تو باد   دل و جان ما در نثار تو باد
نثار زر و برزو بازوی تو   بقربان آن فر و نیروی تو
ولی این زمان کامجو می‌شوی   میان یلان سرخ روی شوی
که در مقدم شاهزاده حسین   زخون تو باید رخت زیب و زین
بقربانه آید گرامی خلف   همین گفت از روی شوق و شعف
چه بودی که عمرم مکرر شدی   ز پیر زنده گشتن میسر شدی
که صد بار در مقدم شه وهب   سپردی سپر و باز کردی طلب
ولیکن دلم بلبل این گلست   که سویش تا باغ نظر سنبلست
باذن تو یکدم به دیدن دوست   بگفتا برو جان بادت نکوست
به از رخصت آمد شد تا نوید   بکاشانه خویش رفت و رسید
بعزم نظر دیده را باز کرد   نگاهش بحسرت چه پرواز کرد
شمع رخ یار پروانه شد   با فتادن بال فرزانه شد
که دز فارز زار صف اشقیا   بهل من مبارز در آمد ندا

نکرده بدیده نظر بازگشت / که عزمش بصید عدو بازگشت
بتازید چون پیل سر فراز / چه شیری که اید بصید غزو باز
هوا پر شد از شیههٔ ترکش / زمین گشت نقش سم ابلقش
درآمد بمیدان چه خرم بهشت / بهر جا چو سروی که آید بگشت
فرو تافت در عرصه کارزار / دوی دید بر پشت دیوی سوار
ز ابتان نفس طاس طنبور / بهیکال چنگال عفریت سیر
تن خر چو ضرب بلمش هیچ پیل / بنام اوفتان حکم ابن طفیل
چو وار خواهی ز حرب هیجا / همین زد زبانهای کلو گرز تا
بعزم تقابل بان دیو ساز / خروشیده تا شد ابر بهار
بیازند سر پنجه پر دل / بیاد محمد بنام علی
برابر و برافکند چین تا تو / گرفتش به نیرو دوال کمر
زجا کند آن کوه را همچو کاه / قضا کفش از زهره لب چهره ماه
زسر برد دست کوه بلند / فلک آفرین گو وزد کوه نخند
بزد بر زمین چون بنوعی که خاک / شد از هیبت ضربتش چاک چاک

جلو تیغ آبدار و هیبت دشمن شکار زتار کشیدن حکم ابن طفیل تو بر روی سرپنجه یاره کشتن و افکندن جسم پلید حکم بر خاک نهادن رود طرب از نمودن روشن خنجر دار الکفار اد

هوا گاه گلی شد رودبد کیش / زمین آتشی گشت بر بیشش
نفیر زد جهنم ز تحت الثری / فسرد و لو او را چه زار ثری
چه در چشم عیان اهل ضلال / ازان دست پر بیل بی اهمال
ز نورت پدید آمد و گل و مید / رگ عزم شان شد ز خون ناامید
برید از دم جمله اهل نبرد / سر جرأت شان در آمد بگرد

ز بزروی او

ز بزروی او غیر ابروی او / نمی شد کسی تیغ بر روی او
جز ابروی چشمش لشکر آورنی / چه یارا کسی را بخصم افکنی
بند غیر مژگان ان شهسوار / صف نیزه داری دران کارزار
بجز زلف ابروی آن ارجمند / نشد رو بروی شر کان و کمند
جهان در دهشت ز هوشش بد آنجا رشد / که در عرصه رزم ان نامور
بخواب آمدی گر سپاهی بدر / شدی دفعه چشم دشمن سفید
غرض زیر این قبه لاجورد / نگشتا و کسی هم نبرد
یکبارد بازوی فیروز او / بدر خور بیف از خشم جان سوز او
بیازید دست و سنان را چو / سنان اژدها شد بزار کشو
باتش فشاند بدم در کشی / ببیننده شکافی بر دم کشی
سنانش بهر سو که گشتی دراز / اجل از شکافش شدی حقه باز

زرک تازی و خصم افکنی و شیر اوژنی و هیبت دشمن شکاری وقعتا در صفحه کارزار

کسی را که تیغش رسیدی بفرق / زنافش فرس می درخشید برق
کمندش بر سر تازی القاز که / بهر حلقه صد کون انباز کرد
کمانش نبودی کهی ترک تاز / بهر عطسه کوتاه عمر دراز
بکر شصت او دست داود بود / که تن را ز پیکان زره می نمود
نبودی ز تیرش در آن گیرودار / زره پوش تنها بپیکان نگار
گرفتی گهی رزم و بزم بجا / چراغ اجل از برش جلا
پیشان شمع پروانه بد تیر او / ز خون باده پیمانه شمشیر او
بتر زین او بود در روزگار / بدست اجل غز دسته بسیار
که از عین ترک سر پر دلان / ز رستندی از ان می بکام یلان

کمالش که بود از حرم گوشه گیر بفرزندیش کار می کرد بر

در آن انجمن بی دغا و درنگ بصد ذوق می بود صاحب درنگ

بدانیکونه از آمدست فرزند لیل یکی بزم و در رزم بهرام جل

زبس داشت در رفع اعدا غلو بفرسود تیغ و بیا سود از و

زبس سر که گردید آویزه اش بنا کرد آمدنی نیزه اش

سرانجام ملعون دنیا و دین غضبناک آن ابن سعد لعین

بزد بانگ بر لشکر شور و تار بگفتا که ای قوم عادی ز عار

کی از شما آنکه مردی کند بدین نوجوان هم نبردی کند

بدارید چون تنگ افسوس را بیک سو گذارید ناموس را

همه سم نفس سیه باد سموم نمایید بر وی بیکدم هجوم

برشاید بان خیل آتش لب نمایید بر حق شهادت طلب

گروه خوارج ز کوفی و شام فکندند بر مهر خوا و ظلام

شنو وند آن جمله روی شتاب هوا تیره شد همچو پر غراب

در آن تیره که چون زد اسکندری بیفتاد رخش وی از صرصری

سعادت شدش خضر سرچشمه یافت ز ظلمت سوی آب حیوان شتافت

بیال شهادت بنوعی پرید که از یک پرش تا بطوبی رسید

و هم آن باغ جوانی چه سرو قر قمری مهر خوا ور تدرو

بقامت چه سرو برج آفتاب عرق می چکید از رخش همچو گلاب

تیجاک ره آل شیر خدا بمردانگی کرد جان را فدا

بیاد محبت شمشیر ارین شاه عاشق بزد نیزه بر سقف آن نه رواق

ز عکس تبرزین آن

ز عکس تبرزین او ماه نو نماید در آن بحر اخضر شنو

از و ماند آیین شیر اوژنی بدریای هیجا نهنگ افگنی

بد بناو عجبی سر افسر از شد نکونامی او جهانتاب شد

جنگ پهلوانی عمر ابن خالد در عرصهٔ کین و بر او زمکاوری از نخستین از کول

ابتنی از کار

شد القصه اندر بدشت نبرد ز بس تیر دلها آتش رنگ زرد

ز هر تان جولان آن نامور همی خاک می گردید آن ابر

کشد سایه تبر بلی در زمین زره در بر از عکس چین بر جبین

بدریا مبادا ز طلب از نهنگ بکوه زهره بر از نهیبش پلنگ

بکر و بفر و بکو یال و پر زر هزاران بکوشش سپر ده پیر

یال صفا اژدها گوهری بفرق عدو تیغ کین گستری

ز خون تیغ تیزش همی شد لعل بکم عمرو بن خالدش نام بود

در آمد بابر صف کارزار ز گو طریدش هوا تار تار

بهر سو که گرزش هم آورد شد تنش طوطیا طوطیا گرد شد

پس آن کوه را اجزاء ناری گشید گذشت از هوا و باتش رسید

نمی شد کسی چون هم آورد او هوا پر شد از کوه و گرد او

بر انگیخت مرکب بی صفدری کمیتش در آمد بجولانگری

بهر صف که می شد سنانش دراز نمی کرد جان از اجل احتراز

گذشتی ز ناف و رسیدی بدل شدی بند تا بند او منفصل

زبس دوختی دل بدل آن قراب نمودی پستان همچو سیخ کباب

چه تنها ز تیغش که بی سر شد　　　چه سرها که بر رخش فرش شد

ز بس خس که از رمح او خسته شد　　　نی نیزه اش از نفس بسته شد

شگفتا و از کار خطی سنان　　　پس آنکه گره زد کمان بر کمان

چو ابر بهاری ز باران تیر　　　بد بقای سرزمین سعیر

از ان قوم بد تخم خذلان سرشت　　　فراوان بکشت و فراوان بکشت

پس آنکه در آن عرصه گیرودار　　　پدید آمد از تیغ و تیرش بهار

نهال سنانش چه شد بارور　　　محاسن شکوفه شد و سر ثمر

چنین بود تا بود در کارکشت　　　گلستان جانش چو خرم بهشت

که تا دید از گردش روزگار　　　بدنیا خزان و بعقبی بهار

یکی پور بود دلش فروز از پدر　　　جدا از پدر خاک رخشان گهر

شیر او زیر والد نام وار خالد با گردن در معرکه و در سن گشتی و در گذرای اهل دین

شد از فرقت والد کام کار　　　عقیق جگر چون دلش داغدار

بشد عزا از حسینی مقام　　　در آمد بمیدان باذن امام

ببعضش رسید از مخالف نوا　　　چه نی بند بندش شد از هم جدا

شد از راست پنج گاه آل سعد　　　دم هم دمی از فروع و وصول

هوا شد ز جولان او پر ز گرد　　　نی نیزه اش گشت آغاز برد

ز آهنگ تیر و ترنگ کمان　　　اجل هر جان مطبق شد زمان

کمان گوش طردوانه ز تیر　　　کمند اژدها گشت شد شیرگیر

بآن نام داری مقابل نشد　　　که از خون وی خاک او گل نشد

نگردید آن یل نبرد آزمان　　　که یابد ز تیغ و رودش امان

زدم بود گویا

زدم بود گویا نم تیغ او　　　که خون میچکید از سر تیغ او

از گرد خویشش بدان ها چنان　　　که شد بر سر جان اجل پاسبان

غرض از هیاهوی آن شیر مرد　　　نی گوش آرزوی نبرد

بدنیان ز نیروی او ناامود　　　غرق گشت میدان سخن مختصر

چه دید آن چنان شیر دشمن شکار　　　بزد خویش را بر یمین و یسار

چه تنها در آویخت با سی هزار　　　خجل گشت از روی او روزگار

بدو یکه دو دم زنامد آورد　　　در آخر ز پیداد او داد زد

فرو ریخت سر همچو برگ از شجر　　　ز هر جنبش تیغ او نامور

سنانش بهر صف که میشد دراز　　　بد از جان پیتا نه اجل نیاز

چه شهباز تیرش شدی پرفشان　　　شدی کبک جان در بدن بی نشان

چه شد سیر شمشیر خونخوار او　　　شد از گنج جان شاد و شد یار او

عقاب خدنگش شد از صید سیر　　　کمان گشت از کشمکش گوشه گیر

ز جان گشت مشتاق دیدار آب　　　ننفسش ز غیب ارجعی شد خطاب

پس از تشنه با زان اصحاب شه　　　بروحش عطا کرد حق بال و پر

ازین خاکدان کرم پرواز شد　　　بحوران فردوس دمساز شد

چه خالد روان شد بدار الخلود　　　ز وصل پدر چشم روشن نمود

عدولی　عدو گداز شعله تیغ بید ریغ و برق خرمن سوز عمر خان و ظهور
شجاعت عمر ابن حنظله آن یل سرافراز و مبارزخواستن آن شیر با فنون لشکر

بنام و نسب عمر بن حنظله　　　طریدش چو یا جلوه آتش لزله

چه خورشید در نیزه بازی علم　　　بزیرش یکی رخش چوری سیم

یلی در فنون شجاعت تمام　　　تمیمی نسب بود عالی مقام

چه مهر درخشان بر اسب کبود　　　در آمد بمیدان و جولان نمود

مبارز طلب کرد از نابکان | شدند انجمن در سروش خسان
بیکبار آن شیر پر شتنه | بران انجمن تاخت چون یکتنه
چه افواج روباه از چنگ شیر | قلیلی فرار و تبه شد کثیر
دل شیر ازو و بهان تنگ شد | بجنگش دگر باره آهنگ شد
بهر حربه کش آشنا بود دست | بکشت و ببست و بخست و شکست
ز جان سوزی تیغ عکاس او | ز دل دوزی تیر الماس او
ز برق طبرزین و نوک سنان | بسی کاوش جسم و تاراج جان
چنان رنگ زا از جبین نبود | که شد چهره ها رنگ چرخ کبود
خسان گذشته ز نام و ز ننگ | سگان برزخ تیره دل همچو سنگ
تمامی نمودند بر وی یورش | نماند دل شیر ازان در برش
بسی کرد از فرط شیر اوژنی | بدریای هیجا نهنگ افگنی
ز همت بلندی و دریا دلی | بدان تشنه ز دو لب مقبلی
زمیل لشکر نار پرسار گرد | بباغ جنان عزم پرواز کرد
هزار آفرین بر تولای او | بران کشت زار تمنای او
که افشاند تخمی دران سرزمین | دران یافت بر در بهشت برین
چه از کشت زار صفای کهر | بدان کو نه برخورد ان نام ور

باب تیغ خضارت نخش بر آسمان جان سپاری در سرزمین وجود اشقیا و بو دانه تخم اجل افشانی در مزرع کارزار عمر ابن عبد الله مذحجی

دگر مقبلی کشت هامون سپار | بدهقانی آمد دران مرزع زار
که جان افشانی باذن امام | در آمد بمیدان بذوق تمام
یلی ابن عبد الله مذحجی | که خوشه ای اجل پیش تیغش بچی
مسلح و تیغش دران کارزار | بدهقانی کشت تخم شرار

جز تخم شرادگو

چه شمشیر او شعله کستر شدی | دران جان اعدا سمندر شدی
هران خس که کشتی بپیرامنش | زدی تیغ وی برق در خرمنش
دم تیغ وی همچو باد سموم | تن مدبران بود تصویر موم
بدان شیر اوژن نه رو بد بکار | بهجر آشنا بود چشمه بسار
نیکر دشیر در پیر اهرسی | نمی شد مقابل بهر ناکسی
نبودند چون مرد میدان او | زدندی فرو تیر باران او
نمودند بر روی کین چون کمان | نشستند در گوشهای کمان
چه روبه نمودند جمله بشیر | چه هندو نه گردند سقاط تیر
ولی شد درراز نای او روبهی | بسا خانه زین ز تیغش تهی
بسا سر که بی پیر شد از تیغ او | بسا تن که شد کشته از تیغ او
اگرچه زند و پیرا اهل دیار | نبود کش گزندی ازان صور ماز
ولیکن زبس بود والا همم | ز دنیای دون بود دامن شم

خس افروزی شمشیر عمار ابن انس و آتش ارتخ من اهل عار بر قبس

مرادش قرین گشت آخر نیل | بگل گشت باغ ارم گشت میل
ز ان بعد عمار ابن انس | بشمشیر رخشنده همچون قبس
جدا شد باذن امام زمان | بخون ریز اعدا چه تیر از کمان
در آمد بجولان بدشت نبرد | همی جست از قوم نامرد مرد
هم او در رشد هر که با او بجست | ز تیر رسش کار شد تیغ گشت
سنانش بهر سینه شد آشنا | اجل بود از بهر زرکش دوا
خدنگش بکر بود را ز ته جفت | که از زخم او همچو گل می شکفت
یکایک چه گشتند از وی ستوه | شدند جمله او گروها گروه
نبود کش گزندش ز اهل نار | بجا بود پیشش یکی ده هزار

بدان نامکسان شقاوت سکال / بد اینگونه می بود کرم قتال

ولی چونکه اصحاب حق را تمام / ز الطاف خاص امام همام

نظر بود بر وصل حور و قصور / از این نشئه بودند بس بی حضور

تمنای گلگشت باغ بهشت / بدیشان دمادم رقم می نوشت

همانا بان مقبلان جان فشان / برای تفرج بباغ جنان

ز حوران جنت پیامی رسید / که مرغی شده وقفه بر پرید

رقاصی خود نمکامل لا اخلاص در بزم جانان که داری جان گذاری وبر افرازی از جهة امام عام و خاص جنگ و جدل نمودن با ان مدبران ضلالت شعار ص

از آن بعد وقاص اخلاص کیش / که بود از خدنگش دل خصم ریش

بعزم دو شهر یار جهان / بدشت بجا گشت رخشش روان

بافشاندن تخم در دشت کین / بامید بذر در بهشت برین

دو ده ده ازان قوم بدبخت کشت / فزون گشت ذوقش بخلد بهشت

برد پای همت برین جا که ان / روان شد بسوی ریاض جنان

برداز نمای شریح ابن عبد الله در معرکه دشمن شکاری رسانیدن وی در صیت شجاعت در آن معرکه کین و عداوت در رتبه مهر و ماه

در آن دم که وقاص خلد آشیان / بحل گشت باغ ارم شد روان

یاد کرد از روی شوق اقتدا / شریح ابن عبد الله جان فدا

یلی بود از پردلان عرب / کران بود در روز اعادی چه شب

بذوق شهادت رخ لاله زار / جبین شگفته چه صبح بهار

ز خرم دلی جبهه اش بزم فام / بروشن روانی چه ماه تمام

شد از گلستان شهادت جان / بمیدان هیجا چه سرو روان

نشست از بر بهبت تازی نژاد / بسرعت سبق برد از ابر و باد

حمایل یکی

حمایل یکی تیغ جوهر نگار / دلی جان و دل بر جه ابروی یار

کمانی ببازو چه قوس سپهر / بر آزنده مانند بدر بچهر

تن آراز آهن زپا تا بسر / دلی آهنی وی منقش بزر

کمیتش در آمد بجولان گری / عیان از جبینش خشم صفدری

چه خور برق زد تیغ وی از نیام / بقصد ستیز سپاه ظلام

مبارز طلب شد از آن نحس بخت / زکی جرات جله را دید سخت

ز فرط دلیری و شیر اوژنی / دو دسته در آمد بتیغ افگنی

گهی کرد آهنگ جبگاه راست / بیک دست گشتی زیک دست کاست

بسی صف که از تیغ او دسته شد / بیک دسته کز تیغ وی خسته شد

در آخر چه آمد برخ مقبلی / بجنبش ز مرآت روشن دلی

چو آن جان فدای سعادت نشان / روان شد بسوی ریاض جنان

تا دستگاری بستان از درستان و دم تیغ ز آن آتش فشان مسلم ابن عوسجه پاک دامان در بحر خون لطمه سپاه یزید زر و اردی برهوت الی عذاب الشدید

شد آیینه چهره روزگار / دل بیغش مسلم نامدار

چه از کوکب اوج سلطان دین / قران گشت با عزم رزمش قرین

یکی خود زر غام بر سر نهاد / ز فرقش ظفر بر سر افسر نهاد

زره پوش گردید پا تا بسر / ز شمشیر خود گشت جوهر بر

یکی سبز گون تیغ آیینه تاب / بکردار ابروی تازه خضاب

میان غلاف مطرز بزر / فرو هشت از پیش طاق کمر

ببازو کمانی بسان هلال / هلال شب عید روز وصال

نمودی بگرد سر چو پشت کمان   فلک خواستی از عطارد امان
صد آتش پر از تیر و پیکان چو آب   شیاطین اجل سوی تیر شهاب
نمودی میان وی از دسته تیر   چو اندر نیستان تهی کام شیر
بدستش یکی نیزه نیز آتشش   کمندی بفتراک حلقوم گشت
سپر در پس پشت از وی کبیر   نمایان چه قرص خور از زیر ابر
بزیرش یکی رخش گلگون رنگ   ز رفتار آن باد صرصر بتنگ
سمندر در آتش نهنگ اندر آب   بغرش چه رعد و بپرش عقاب
صراحی کفل کوه سیم دم علم   گل لاله گوش و غزاله قلم
نمودی بر ابلقش زرگل خرمنی   چه خرمن ز باغ ارم گلشنی
نکو بود و دو حشر زتن بی نیاز   که میبود بی خود در خودش ناز
ز بس آن پری بود نازک خرام   نظر ماند از گام او شادکام
ز بس بود در رفتار آن شاه بار   می جلوه او بدی بی غبار
هوا از سمش کاسه در دست بود   زمین از خرامش سیه مست بود
عجب اینکه در طی توصیف او   ز بس لنگ شد پای تعریف او
شد از وصف کیفیتش خامه مست   بیفتاد از کف برون شد ز دست
بدین وصف اسب آمد آن پر سلاح   چه خورشید با نیزه وقت صباح
ز آفاق میدان تماشا بنده شد   اجل کشته از او و جان بنده
شد آن نامور چون کرد طرید   زحل بود چون عمر و تریخ نید
در آن تنای جولان دشت مصاف   درخشنده شمشیر او در غلاف
چه برق بهاری میان غمام   گهی آشکارا گهی در نیام

بچه زکوه

چه از گرد جولان پیل دمان   هوا را برخ بسته شد پرنیان
جبینش پر از چین ز درد شد   رخ چرخ فیروزه چون زرد شد
شد آنگه مبارز طلب از میان   که باید از طعمه گرگ این

تقابل ترشی عادی گروه از فرط بدنهادی با شهسوار معرکه ...

یکی اهرمن عادی از میان   برزد دامن و بر میان
بر اسپی چو دیو پیکر نشست   ز نخوت همی بود بر دست بست
زره در بر آن دو تا بکار   چه جوهر عیان از ستون خار
بیامد بمیدان بشور و غرور   دل از شعله پر کشتی چون تنور
چه کافر بمسلم تقابل نمود   بمحض نگه دیده آتش گل نمود
تهی شد دماغ وی از باد دم   رگ ناخون دل آه او زد علم
رگ جرأت وی ز بس گشت سست   ز اندام او خوف چون موی رست
بزهر نگاه ... پیل سکام کار   فرو ماند دست دل وی ز کار
برفت شهسوار عرب   شدی آشنا از نهیبگاه عجب
سلیقش برادر بپهلوی راست   نفیر شد مسافر بر هر سو که خواست
چقا عادی چه یکلخت کوه   شد از ثقل او گاو ماهی ستوه
دگر نامداری بفر و شکوه   درآمد بمیدان ز شامی گروه
چه در بزم رزم آن پیل نظر   نپوشید بیگانه و آرد کبر
ز تازه خنجره جان ربا   ز بس نعره گردید کامل نوا
بسی قوی چو پیل پیکر به دیو سار   مثل در عرب بسر کی افزار
وز آن زهره افعی جان ستان   که بدکام او زهر و نامش سنان
گذشتند از آب و خاک و هوا   باتش نمودند جان را فدا
ز بالای برج پیل ار جند   بنا گید بر خود سپهر بلند

ورم شد دشمن خطی خضاب — بزد تیغ در روی آیینه تاب
کشش کرد نوعی که از موج خون — لبالب شد این کاسهٔ سرنگون
از آن عادی برزخ روزگار — چکید اشک از چشم لیل و نهار
که از هول شمشیر آن عوبجه — سقط شد ز آبستن شب بچه
برخسار شامی دگون فی ... — تو گفتی ز خونابه زد اشک دم
افق شد شفق گون چرخ ... — ز و از گریه شام میان صبح خند
یقین دان که بد آن یل نامدار — کمربستهٔ شاه دلدل سوار
سزد فخر او بر سپهر اثیر — که خوانده بهت او را برادر امیر
علی ولی مرشد جبرئیل — بروز جزا ساقی سلسبیل
نمی در شجاعت معظم نبود — که مسلم در آن فن مسلم نبود
بسان اژدها بود خورشید تیغ — کجا بود از آن سلک کاکلش دریغ
ولی چون ز آیین کین گذشت — که شهید شد ...

[illegible]

در عهد ... کتاب مقامات ... [illegible] ۱۳۰۶

[illegible]

ز مسلم یکی پاک گوهر پسر — علم در شجاعت لب آن پدر
به پیچید بر خود چو پیچان کمند — بکین پدر چین بر ابرو فکند
چه جوهر نما تیغ خود در زره — بسان کمان بر کمر زد گره
بقلاّد از میخ کوکب نما — چه آراسته نقش آب طلا
باهن درون چون نهنگ اندر آب — بسر خود رومی بشکل حباب
شد القصه از پشت پا تا بفرق — بگرداب آتش بفولاد غرق
چه آتش که در بیشه افتد چو باد — با نبوه اهل دغا رخ نهاد
همانا که از خرمن اهل شر — پدر ربود آتش پسر شد شرر
ز دو دستهٔ نقره خشان پدر تیغ — بخون پدر میگرایید تیغ
ز بس کرد تیغ آن نوش باب — بخون گشته غلتیده چشم پر آب
شد از خون مطبق همه پشت زین — دم از کاغذ سرخ میزد زمین
شد ابروی تیغش چه از خون خضاب — جگرها شد از تیغ رخش کباب
سنان وی از بسکه شد دل شکاف — بدان واو انصاف خط مصاف
کمندش چه تراژدهای دمان — بسی حلقه زد بر سر نقد جان
کمانش ز بس کرد سقاط تیر — گره زد برابروی شد گوشه گیر
دگر چه ز خون خوارج سپاه — که در خاک ایشان کنه شد گیاه
ولیکن ز دو دان ستوده خلف — بنوک سنان از رخ مه کلف
ز خون ریز اعدا چو آن پدر — شد از خون او سرخ روی سحر
پس آنگه دل شاد و رخ ارغوان — خرامید سوی ریاض جنان
چه آفاق این چرخ فیروزه جی — تهی گشت از کوکب عوبجی

قال بن نافع که بدر منیر   بد از ماه رخساران مستنیر
مخطط رخ و تازه و آماده بود   قدش را الف شاخ شمشاد بود
ز رنگ رخش داغ دل لاله زار   همه نور از روی وی مستعار
بدور رخش خط ز صنع اله   چه چیلوله هاله بر گرد ماه
نکو خط نکو نشاه جوش گل   و یا سنبل رسته نو دور گل
رخش مصحف خط چه شیرازه اش   کنم وصف خط گر باندازه اش
شده حلقه تمثال مد نگاه   بوقت تماشا بچشم سیاه
جوانی بهار گلستان او   قد وی سپهر سرو بستان او
گل نوجوانی ز رخسار او   شده گلشن افروز دیدار او
باین نونهال بحسن و جمال   میان یلان صاحب بی همال
نبند زیر این قبه اخضری   چه او در فنون سپاهی گری
خصوصا کمانداریش در عرب   مثل بود در مصر و شام و حلب
کمانش گر دو بر از ابروی یار   خدنگش چه سهم القضا ناگذار
چه کشتی بلند از کمانش خروش   گذشتی خدنگ وی از شهب گوش
زهی گوهر پاک دن نوش آب   گذشته جلوه پیمای راه صواب
چه از زاده مسلم ان مقبلی   شدش سرمه چشم روشن دلی
بذوق شهادت ز جان ان گذشته   عمر ابد و مرد از جان گذشت
علم کرد قد را چه مردان مرد   تن آرا شد اندر سلاح نبرد
زره در برش چشم رفعی نما   سر مغفرش کاکل اژدها

بود وصف شمشیر دن زه شیر   همیشه بخون تشنه از زهر سیر
چه تیغ زبان زخم ان بی علاج   ز ابروی خوبان گرفته خراج
کمان بر سر دوش چون برگ چشم   پی دست بردش بهنگام خشم
چه رخشان خودی بر میان بسته تنگ   کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ
همه جان ربا همچو مژگان یار   همه زهر پیکان چه دندان مار
نی نیزه اش سبز برگ اجل   قسم خوردن وی ببرگ اجل
ببین نشئیتش زیر و زبر   بچشم عدو همچو مار دو سر
پر از زهر از بند تا بند او   بجان از ازل بود پیوند او
مرخص شد انگه ز سلطان دین   فرو تافت چون بدر از صدر زین
چه راکب شد ان رکو نازک نهال   تو گفتی ز آفاق سر زد هلال
پس انگه فدای شهادت طلب   سپرده برای فدا جان طلب
برانگیخت رخش جهان گرد را   رم آهو تنگ دشت ناورد را
عنان را سوی رزمگه تاب داد   چه ماه دو هفته بعزم جهاد
عروس ندیده بری از وصال   چه خورشید بگرفت ره بر هلال
بگفتا که ای دیده و دید من   تو ای مژده بخش شب عید من
در آفاق طالع هلالم تو ئی   هلال عدیم المثالم توئی
تو آب روانی و من چون حباب   منم جسم خاکی تو ئی جان تاب
درین رفتنت نیست باز آمدن   چه جان رفت بیرون چه حاصل ز تن
بیا بگذر از عزم میدان خود   بکن رحم بر جان جانان خود
بگفتا جوابش ز روی عتاب   که ای ناقص العقل دور از صواب
من اندر رکاب امام زمان   زنم دامن جان جان بر میان
که از خون روان جو چه جیحون کنم   پس از خون خود چهره گلگون کنم
نبرزنی ز وی پسر زن رخ زرد   روم آب زردی نمایم بگرد

توازما بیوم یقوم الحساب   شوی در بهشت برین کامیاب
بکفش این دو همشیر زد بر فرس   چه مرغی که کرد و خلاص از قفس
درآمد بمیدان چه ازغنده شیر   ز مژگان چه شیر فلک پنجه گیر
ز رهنمای جولان چه شد اژدرید   کل آمد از چشم سپاه عبید
کمیت وی از جلوه میگرد گشت   سنانش الف بر هوا مینوشت
ز رمح یلان کاکل ارقمش   هم از سهم آن پیک القضا توامش
چه از تاب آن شد مبارز طلب   پس از لرزه از خوف کردند تب
اجل گشت شوخی زشاهی سپاه   گران تن چه کوه و سبک سر چه کاه
برهب چه خود کج رو بدسگان   بگرد انجمش سیاه و حرون
شتابنده در راه دور از صواب   چه کشتی ز باد مخالف از آب
بعزم نبرد همچون هلال   روان شد چه سوی هدایت ضلال
چه ان ناسزا را یل از دور دید   هلالی کمان را ز قربان کشید
یکی تیر چون عزم خود راست رو   به پیکان ز الماس برده گرو
ز ترکش بر آورد گردش ستون   مدو خواست از دو ز چرخ نگون
بمالید با شست سوفار را   بزه داد الف پیکر مار را
کمان را مقابل با بر و کشید   بنوعی که مژگان بپشتش رسید
عقابش پرید از میان دو زاغ   ز بیجوشش کمان را بدل ماند داغ
جدا شد چه ان چار پر از سپیر   به پرپرد را بد دل بد سیر
بزعم خود از بهر دفع عذاب   سپر را نمود از عقابش حجاب
چه زد دل ز شست آن نامور   پرید و رسید و گذشت از سپر
گذر کرد از سینه وانگه ز دل   سوی مهره پشت یل شد گسل
ز راز نهم گذشت و نهان شد بخاک   ز ان ضرب شد سینه چرخ چاک
چه از شست پاک یل ارجمند   شدان دست برد نمایان بلند

کمان شد قد

کمان شد قد تیر اصحاب شر   دل پردلان گشت زیر و زبر
پرید از رخ جرات جمله رنگ   همه شهد ها گشت یکسر شرنگ
بمیدان نیامد کسی از خسان   بماندند به طعمهٔ کرکسان
چه دید آنچنان بدر تابان هلال   کمیتش بر آورد از یال بال
کمانی بکف همچو تیر دعا   پی تیر باران اهل دغا
بزد خویش را بر یمین و یسار   بر آورد از جان اعدا دمار
کمان بر سر چنگ در گیر و بست   بقصد هر آنکس که میکرد شست
گذر کردی از مرد و مرکب خدنگ   گذشتی ز خاک نشستی بسنگ
بهر سر که میکرد تیغ آشنا   شدی از میان دو شاخش خطا
بدینسان خطا داشت شمشیر او   نمیکرد لیکن خطا تیر او
شد نقل از راویان خبیر   که در ترکشش بود هشتاد تیر
بحکم قضا هر یکی نام دار   بقتل امیری ز اهل خسار
چه آن را دادهمت بلند   نمیشد هم آورد هر ناپسند
نمودی تقابل بهر سرکشی   سمندر بدی از بهر آتشی
حلب از آن ناسزا انجمن   بهر تیرش افتاد یک اهرمن
تهی گشت از تیر چون ترکشش   علم زد بکف شعلهٔ آتشش
همان خرمن عمر سوز خسان   همان جان ربای تن ناکسان
که نامش حسام است و صمصام هم   ز خون می گشادی آشام هم
بهر عضوی کانرا برافراشتی   بطرح نوی با اجل ساختی
شدی چونکه کشتی بسر آشنا   سر و سینه و ناف هر یک دو تا
اگر مشتری مهر گردن شدی   چکردی حمایش سر و تن شدی
چه کردی اگر ادعا با کمر   بعدلین کردی ثبوت اثر

ستیگه

کشیدی بگردون اگر فی المثال شدی بدر از عکس تیغش هلال
علی رغم این سفلهٔ کوژپشت همین قدر گویم که اشقیا کشت
که شد سیر تیغش ز خونخواره کی بیفشاد از رنگ و بو یار کی
بدینگونه زین قوم پیمان گسل چه بگرفت فی الجمله داد دل
خسانی که بودند شمسی ببال هلاکی شدند از هلالی هلال
دل تیغش صاحب بدر شد ز مهر علی ماه او بدر شد
سوی بیشهٔ آل شیر خدا همی کوفت از فرط قبل علا
بتاج شهادت بیاراست فرق روان شد بباغ جنان سیحو برق

ژاله باری سحاب شمشیر آینه تاب عبد الرحمن عبید ز حمن عبید در طی جولان و ظفر

چه شد غارب سمان جلال بکام اعادی همایون هلال
باذن امام زمین و زمان بتوفیق پروردگار جهان
بمیدان کین شد بعزم طرید روان عبد رحمن ابن عبید
بظاهر بسنج باب و سلاح بباطن بشمشیر بفوز و فلاح
چو شد فارغ از جلوه با اهل کین طلب کرد اذن بهر میدان وغی
گروهی ز انبوه لشکر شام هم از کوفیان جهنم مقام
بکشت و ببست و بخست و فکند بشمشیر و گرز و کمان و کمند
پس آنگه بیاد بهشت برین بذوق ملاقات حوران عین
بشوق شکنهای گیسوی یار باشمید ایمائی ابروی یار
کمند افکن و ناوک انداز شد کهی تیغ زن که سنان باز شد
ز خونریز اعدا چه شد مستطاب ازین زنده کانی چه موج سراب
به نیروی همت بلند گذشت ازین دار محنت قدم در نوشت
سرانجام بگرفت از دست حور پیاپی ایاغ شراب طهور

دریشیر

رسالت شمشیر آمدن جلال اقبال شیر بیدریغ جولان یحیی شمشیر بهلال

ازان بعد از آل مازن یلی شجاع و دلیری غضنفر دلی
ورا نام یحیی این سلیم دل دشمن از بیم تیغش دو نیم
پس از خاک بوس شهنشاه دین مرخص شد و گشت میدان گزین
بجولان ز میدان بر آورد گرد نمود آنکهی آرزوی نبرد
ز هر سر که میگشت با وی قرین فتادی تن بی سرش بر زمین
هر آن تن که با وی برابر شدی با فتادن از تیغ بی سر شدی
کلایک ز زورش چو مضطر شدند بانبوه پس حمله آور شدند
بسی کرد تنها بهشت نبرد ز دنیا دلش عاقبت گشت سرد
ولی در کشش بسکه کوشش نمود قضا آفرین کرد بورش نمود
چه گشت از فراغ تیغ امتثال به فردوس اعلی نمود انتقال

دلاوری و رزم گستری یگانهٔ روزگار شمشیر افکنی معرکه گیر عبد الرحمن بن عفاری بدر خاوراز

بدینگونه چون گشت ابن سلیم خرامان بسوی ریاض نعیم
نهنگی ز دریای غفاریان بزد دامن پر دلی بر میان
روان شد بدرخواهی ز زور کارزار بدربار شهزادهٔ روزگار
منور شد از پیشگاه حضور چه ذره ز انوار تابنده هور
زمین را ببوسید شد و طلب که روز رخشان را نماید چه شب
ز فرمان سلطان گردون جناب باذن شهادت چه شد کامیاب
سراپاش اندر لباس یلی نهانش چه ذکر خفی و جلی
برای تماشا به بحر هجا زره در برش فلس ماهی نما
بسر خود فولاد جوهر نگار چه نیلوفر غنچه در چشمه سار
بدوشش یکی قبه زرین سپر چه در خرمن هاله قرص قمر

یکی رخش چون صبح روز وصال / مبارک بروی و همایون بفال
سوارش تن اندر بفولاد و گبر / بکردار خورشید در زیر ابر
فرس صبح فارس چو شد آفتاب / بود وصف مرکب بوجه صواب
بروزی ز مشرق بمغرب رسان / بیکدم چو وحی و نمای جهان
بر این رخش فرخ رخ آن نامور / روان شد بمیدان بکر و بفر
دمید از تماشای آن نامدار / گل تازه در چشم اهل خچار
ز گل زار غیرت پس از شقیقه / سری را که بد خار عاری بپا
بیفشاند و را دم تیغ او / نهان شد بخاک ابوم تیغ او
بهر سر که تیغش سر افراز شد / بهر سر کش آن پای انداز شد
ز تیر غمش هر آن تن که شد نشان / اجل خواست از بهر جانش امان
در آن بیشه بس کرد شیر او رطه / علم شد سنانش بخصم افکنی
چه نخل تنومند و چه خار و خس / نشد هیچ کس را ببر دوش هوس
دلش خواست اگر آب و تاب یلی / برانگیز در آهن خرم دلی
ز آبرش ز بس بارش اندر جبال / زمین شد ز خون ریز و لاله زار
شکفت آنکه از تیر باران او / گل زخم از خار پیکان او
بکف شد زلالش جان ستان / نمودار چون شاخه ارغوان
چه از ابر شمشیر آن نامدار / بدان خرمی شد بهار آشکار
ز روح شهیدان در آن دار گیر / برآمد چه از جان بلبل صفیر
ولی چونکه بود و درین خاکدان / بهاری که هرگز نگردد خزان
چه از آب شمشیر آیینه تاب / بهار آفرین گشت آن کامیاب
پی نغمه پیرای بلبلان / در آن شاهی گلگشت باغ جنان
ز نوک سنان خط سرخی نوشت / روان شد پس آنکه بگلگشت بهشت
از آن بعد شد مالک آن اسب / که چون صبح فیروز صاحب نفس

جبین سای

جبین سای خاک ره شاه دین / که جولان نماید بمیدان کین
فرص شد و زین برابرش نهاد / یکی خود بر فرق مغفر نهاد
ز زرینه خفتان مطرز برش / ز پر همای زیور مغفرش
برابر چو خود در سلاح یلی / بمیدان برزد نعره از پردلی
که ای ابن سعد ای ز نخوت سپیر / که گشتی چنین ز شقاوت اسیر
اگر سعد بودی درین روزگار / بسی داشتی از وجود تو عار
چه آگاه از آب و رنگت شدی / بکش تیغ فارغ ز ننگت شدی
چه شد گرزه گوش آن نامور / نجسته مقال آن یل حق سرا
چکان شد خوی خلعت از روی او / کالنشد قدش هیچ بازوی او
باشرار اصحاب خود کرد رو / خلاصم نماید ازین گفتگو
تحریک آمد کفر و کین / بسی پهلوانان صاحب نگین
که از حول شمشیر ابن زنس / فراموش کردند یکسر نفس
چه روباه بودی مبارز چه شیر / که میگشت در دست تیغش اسیر
چه مملوک شمشیر مالک شدی / بدوزخ علی الفور سالک شدی
بدینگونه چون داد داد دلی / بروی شکفته چه خرم دلی
پی روح بر جان از دل چه جان / بگل گشت باغ جنان شد روان

چه میدان شد از نور ادکم شعاع / زمین گشت روشن ز ابن مطاع
با اسپ و سلاح و بقوز و فلاح / بان رم قاد رساد صباح
برای حصول دو ثواب جهاد / بدل بود خرم بجان بود شاد
خدنگ ولی از سینه اشقیا / نمیشد خطا هیچ یک در غزا
سری را که تیغ ولی از سر تن / تن افزون شد جان ولی کاستی
شکی سینها از سنانش چه غار / دلش گنج بود و سنینش چه مار
بداد اینچنین داد خصم افکنی / ز زان نامور رستم تهمتنی

سرانجام شد تهمت وی بکام / رحیق شهادت ز رکاس الکرام
روان شد ازین خاکدان کهن / بسوی شهیدان گلگون کفن
باو دیل چه از ازدحمی شد خطاب / زنور لقا گشت بس مستطاب

دگر جان سپاری باذن امام / برنگیخت رخش خجسته خرام
میان عرب از شجاعت پر بود / کزان فلک را قدش تیر بود
بدا زعکس شمشیر او روز و شب / مه نو به شام اینه و حلب
زناکامی دشمنان کام او / میان یلان قیس بد نام او
در آمد بمیدان چه آن بی همال / زدی دشنه بر چشم اهل ضلال
میان زره جلوه آن دلیر / چه در بیشه شیر جولان شیر
چه در طی جولان آن نامدار / پر از جلوه شد عرصه کارزار
بدو گشت سالار کوفی قرین / که بد از مشاهیر اصحاب کین
میان یلان چون سپاه عراق / بشیر او ز ری بود سالار طاق
بهر بیشه بودی تکاپوی او / زدی پنجه بر شیر گاهوی او
به قیس دلاور چه شد روبرو / پرید از رخ جرأتش رنگ و بو
شد از هول شمشیر آن نامدار / زره در بر چشم فای فرار
نخورده ز نوک سنان نیشتر / فراری شد از قران نامور
شد از غیظ پس قیس آذر بجب / بعزم تعاقب برانگیخت اسب
چه دید آنچنان ابن سعد لعین / بامداد او کرد فوجی گزین
نبد چون پسندیده طول جدال / که پیدا بد انجام ز آغاز کار
بنای روایت بتمثیل شد / مثل گشت پشه و پیل شد
بهر حرکت پای پیل دمان / دو صد پشه در خاک میشد نهان
ولی شد چه پر پشه بر روبهی / ز شیر ژیان گشت بیشه تهی
بفرجام پس قیس جنت نصیب / بگلزار فردوس شد عندلیب

صفت شجاعت ... هاشم ... و جولان ... و شهادت ... (red heading, partly illegible)

دلی دارم از داغ بر داغ تنگ / بکمو دل یا کوه ز غم خار سنگ

ولی بس

دلی بس بود داغ از دست داغ / ازان کرد روشن ز داغش چراغ
کدامین دل اما عجب کو دل آی / نشانی از امید ما بسملی
دل آنیست کز دست داغیست بس / برای طپش آلتی چون جرس
بدیده نیاید از آن غیر داغ / توان یافت شاید بدل زان سراغ
عجب بین کزین بوالفضول جدال / بود آرزومند حسن مقال
که در قصه هاشم بن العتب / همان رستم داستان عرب
بپوشد قلم گرز بر بیان / کند جلوه بس برکمیت بنان
زعکاسی تیغ آن نامدار / نیاید رقم را مه نو نگار
بدل این تمنت بکرده خطور / که از نوک خامه چکان گشت نور
قلم بس بساط تلالو کشود / بتوصیف آن نور باران نمود
چه صفحه لبالب شد از شعشعان / نخست این ندا آمد از آسمان
که چون نوبت سبط قاسم شد / ز آهنگ او چرخ رقاص شد
مفصل ازین مجمل حال نظرآ / ز نوک قلم می چکید ادعا
که چون تار شد عرصه روزگار / زهیبت آن جولان قیس دلیر
ازان یا نه مردی چه حفص سقیم / دل اهل دلانی زغم شد دو نیم
بروز شد ز قلب خو از رنج فسق / نهین گشت دلهای اصحاب حق
که تا که ز والا آن دشت بلا / ز تهمت همین شه کربلا
چه برقی که از ابر رخشان شود / چه نوری که از ظلمت ایمان شود
چه خورشید از رقته لاجورد / بهین شهسواری برآمد ز گرد
ز سرتا بپا غرق آهن شده / خودش ها بسیجان جوشش تن شده
ز بالای آن جوشن بی نظیر / بر چامه تازگی چون حریر
نموده بچشمان آن اهل دیار / زره ته بته جبه چون جلد مار
نموده ز صفو گهر در لباس / سلاح نبرد از فلاک اقتباس
زچار آینه بس کوکب شده / به فولاد چون روز در شب شده
بسر خود عادی بدوش سپر / گل شش خم بر غنچه زیر و زبر

سواری چه یک بیضه فولاد ناب   بزیر ابلقش عکس آتش در آب
چه ابلق سبق برده از لیل و نهار   نشانی از او ابلق روزگار
دو گوشش سنان و دو برگ خلاف   دو خنجر دو دشنه دو لب چون غلاف
بگردن هلال و بسینه چه بدر   بجبهه دم اول صبح قدر
همه رخ غزاله قلم گوش سیم   چه ابروی خوبان مخلّخ بدم
زلال از شمشیر گردن قرین   هلالی به پروین شده همنشین
زده گر بصرصر دم از سرسری   بستانده از آن باج بالا بری
به برگستوانی مطرّز بزر   سراپا نظرسوز اصحاب شر
سلاحش چنان اسب وی آنچنین   خوشا حال آن سرفراز گزین
که بر رغم ابن عم ناپسند   بدنیا بزرگ و بدین ارجمند
بمیدان روان شد بدان زیب و فر   باندازه شاه شهید آنچنین
سمندش درآمد بجولانگری   گهی همچو طاووس گه چون پری
چنین از پی ناز جولان شده   که در پای جو جلوه خجلان شده
ز سرتا سر عرصهٔ کارزار   چه از جلوهٔ هاشمی شد نگار
پس از تک و پو در مقام نبرد   عنان تاب شد بر سپاه عبید
بگفتا که ای معشر کفر و کین   بدنیای فانی فروشان دین
بداند هر آنکس نداند مرا   منم دُرّ درّه شاه دین سرفدا
بود ابن عمم من ابن بتول   ز جان دشمن خاندان رسول
منم آنکه بابم ابا الحرب جد   مثیل بود در کفر چون عبدود
مرا در پدر سعد وقاص بود   که بس با نبی صاحب اخلاص بود
دعا کرد او را و باب مرا   مثل داشت در کفر و کین و شقا
کنون من بجانم هواخواه آل   بود آن سپهدار اهل ضلال
که در طی تشخیص ظلمت و نور   کنند نکته یخرج الحی ظهور
پس آنگاه رو کرد سوی امام   بگفت السلام ای نجیب ابو امام
بود هاشم از جان و دل بنده‌ات   رسیده به مهر تا بنده‌ات

کربسته

کمربستهٔ خاص باب توام   کمین ذرهٔ آفتاب توام
زلطف تو ای شهریار جهان   مدد خواهم از روح جدت چنان
که در وقت خونباری تیغ من   دم از ریزم قطرهٔ میغ من
پریشان شود اژدهای دمان   عقابی شود تیر من جان ستان
برآرم ز جان اعادی دمار   چه شامی چه کوفی چه مور و چه مار
زلطف امام زمان و زمین   چه مسئول وی شد اجابت قرین
ولی پر ز اخلاص آل عبا   برانگیخت مرکب بر اهل دغا
برابروی مردی در افکند خم   بگفتا که هاشم آن ای ابن عم
جدا شو ز صف همچو مردان مرد   بمیدان بفرما بعزم نبرد
بیا تا بهم هم نبردی کنیم   میان یلان آشکار مردی کنیم
نبردی که در عرصهٔ کارزار   شود نقش بر لوح لیل و نهار
عمر چون مقال پسر عم شنید   دل اندر برش همچو ماهی طپید
گل حسرت از باغ داغش شکفت   تن لرز و لرزان ز حجّاب گفت
که با وی برزم نباشد سزا   چه من سرور مر آن بود سرفدا
کنون از شما کیست آن شیرمرد   که آرد سر نخوتش را بگرد

بمیدان آمدن شمعان ابن مقاتل غدار و بجهنم رفتن بدست هاشم نامدار

یلی از مشاهیر ابطال شام   در آن بزم سرمست کاس الکرام
سپهدار شام و امیر حلب   زرین کفش گشت میدان طلب
چه حرمت نهان در لباس حریر   بشمعان ابن مقاتل شهیر
سلاح ملوکانه زیب برش   بسر که هویدا ز سیم و زرش
ز سرتا بپا غرقه در سیم خام   چه در استخوان چهره مغز سرام
بر اسبی چه خود غرقه در سیم و زر   بمیدان درآمد بکرّ و بفر
صدا زد به هاشم که ای نامدار   پدر بر پدر در عرب شهریار
بود ابن عمت بجاه و جلال   میان اماثل کنون بی‌مثال
ز سرداری جیش شام و عراق   رسیده بگردون ز آن طمطراق
تو بهر چه خارج ازو می‌شوی   ز جان گرامی جدا می‌شوی

حسینیانیان از نوا خارجند / زیدی مقامات گشنون عار چند
بهشیه بده از کف نقد جان / بکن صرف پرمایه را رایگان
با ابن عم خویش درپا ز شو / ز قرآن و میثال تمام ارشو
بدین سان بسی هرزه گوئی نمود / که کفر و کین را سبیلی نمود
چه بیهوده گفتارش از حد گذشت / ز رزم شد گل هاشم و غنچه گشت
بدان داد پاسخ پس آنگه سری / که ای چون جرس پوچ و هرزه درای
بموج سراب از شراب طهور / بعفریت دنیا ز جور و قصور
گذشتن تیمیل شما اشقیاست / که ظاهر پرستی نه این هست
تو خوش باش وانبند ولیت نیست / که باد آبه جاوید از راه نیست
مقام حسینی است آهنگ ما / شرار ستاره است در سنگ ما
عمر را توئی این زمان ابن عم / اگر کوک ساز تو واهیم
بود قرب من بهر او ننگ و عار / که او شهریار است و من سرنثار
سر او ز سودای ری سرخوش است / پسر من ز آتش بدن سرکش است
سرش طاس طنبور و شور و شرور / سرم نشاء جوی شراب طهور
سر او مطیع هوا عشق غرور / سر من مطاع و مطیعش سرور
مرا سر بود جفت طاق بهشت / مرا و را جنت الثری سرنوشت
بهم باز گو کی شود این دو سر / که باشیم با هم چه زیر و زبر
دگر باره شمعان سخن ساز کرد / سرنای آسمان ز هم باز کرد
نبد لایق گفتهای شنیع / که شمع رخ کرد دیسمع سمیع
بزد بانگ هاشم که ای ناسزا / بس است از خواهی دگر چند چند
نمودی چه تحویل فرزانگی / بیا تا چه داری ز مردانگی
علم زد ز کانون آن شمع آه / شد آماده رزم ناخواه خواه
نخستین رهاده شد از جانبین / بطعن سنان از سنان و سنین
بسی نیزه بر چرخ افراختند / ز بر زیر بر یک دگر جستند
زرد و بیدل هاشم اندر خشم / ز روی تهور پس از زهر خشم
بزد دست بر تیغ آیینه تاب / حیات عدو شد بشکل حباب

دم تیغ

دم تیغ با خود او گشت خصم / بگذشت از سر و سینه و هم شکم
بخندید گوش بطعنه قضا / یکی بود شمعان کنون شد دوتا
بگفتند تکبیر اصحاب حق / بیفتاد در قلب عدا قلق

بکین خواهی برادر آمدن نعمان شقان دست یافتن نعمان از آن شرار ... اعلم ... القران

ز شمعان برادر زبر گردان شام / یکی بود مشهور نعمان بنام
بکین برادر خلیده جگر / دل او همچو سنگ و بخون چون شرر
زره در بر آرشک غلطان نمود / ز کین کبر از کبر خفتان نمود
بهمراهی فوج خود یک هزار / همه آهنین جامه و نیزه دار
بمیدان درآمد بکین بی قرار / چه آتش نمود و لشکرش چون شرار
باتش کشی گشت از آب تیغ / یل نامور همچو غرنده میغ
اگر چه شیاطین آتش نسب / به تیر و شمشیر و آلات الهب
بزرگش قبای زرافشان شدند / بران نامور شعله افشان شدند
ولی گشته شد آتششان با آب / از آن آب شمشیر آیینه تاب
خدنگش بهر تن که گشتی روان / شده جان تن و تن شدی استخوان
بهر سر که تیغش شدی آشنا / اجل مدعی بود و جان مدعا
سنانش بهر سینه میشد نهان / بود شاه مار سر گنج جان
نمودی در آن آتش کارزار / گروه شریر از جه مشت شرار
کمربود هر دانه جوهری / ز تیغش اجل بهر هر گوهری
که چون هر تیغش ستاره شدی / زدی برق خصم و شرار شدی
بهر دانه جوهری یک شرر / تو گفتی ز جان و جهان گشت سیر
بدینسان چه شد شمع آن نامدار / بعکس شراره ستاره کار
شنیدم که در بین آن دار و گیر / رسیده ان ندارد زبیکر اثر
که میکشت در شان شمشیر او / بود زو لطف آرد علی پیر او
که هر جوهری هنگام کار / چه هر دانه شد شرری شکار
شده زان سبب استعاذه شرر / که بود نشانی سینه محض شر
نهند او در انشای آن کبر و دار / با فزونی ذوق آن نامدار

فرودی عکس سپهر سری … درین تیغ او جوهری
بدینگونه با شیخ زار زار تا … بدان کافران بود گرم غزا

طلب نمودن شاه غزنین ز اعظم عزت شهر ابن فضل تعبیه خدم نقوای امام با مداد تمام و رسیدن شیخ

چو دیدش چنان شهریار انام … زمین را رخ بسود و زمان سلام
بتفصیل علی کرد روی خطاب … که ای مهر گوهر ز صلب بیت
اگر عذر ما خواسته از کجاست … ولیکن کجا شیوه هاشمی است
که هاشمی فرد با یک هزار … با این بد سگالان کند گیرودار
تو باده کس از مخاصان وود … رسانید خود را با مداد زود
چو شهزاده امر برادر شنید … ز شادی دلش همچو گل بشکفید
با مضای امر زبان انام … بجنبید از جای بذوق تمام
بفرمود تا زین براد هم نهند … بشارت بیاران همدم دهند
نهانشد سراپا به فولاد ناب … چو در ابر غیبوبه آفتاب
نمود از فراز کمر استوار … یکی تیغ از جوهر ذوالفقار
بدوش یادگاری ز شاه نجف … چه خط شعاعی سنانی بکف
نی نیزه اش آشیان اجل … بود بند تا بند طول امل
بلادستنان کاکل شاه وار … سنان بند از تسمه اژدهار
تیغش بگردار کام نهنگ … ببنیش چو شیری چو ظفر پلنگ
منطقه زرینش آنکه بر زین نطاق … نشیب کمر تا فراز نطاق
سهامش ز زرخشان آب طلا … چه سرپنجه خور بوقت ضحی
سلح چو شد سرور مرتضی … برخش سبک رو برآورد پا
چو شد زیب زین پور شیر خدا … ببرج اسد کرد خورشید جا
شد از راسته پس باب و سلاح … چه فضلی مهیا بفوز و فلاح
چو شهزاده برپشت او هم نشست … سپهر ستمگر بماتم نشست
گروه موالی با طرف شاه … چه پروین که فرخن شود گرد ماه
چو شد مطلع ابن سعید پلید … سپاهی ز قلب خوارج گزید
ز شامی هزار و ز کوفی هزار … بره گیری زاده شهریار

بان فوج کم

بان فوج کم شاه انجم غلام … با مداد هاشم چو بردش تمام
بنا که بر ایشان گرفتند راه … چو بر نور ظلمت خوارج سپاه
نوای مخالف با هنگ جنگ … ز خارج ادا گشت از رنگ رنگ
ز دل رحم از دیده کان شرم رفت … ز سیمای انصاف آزرم رفت
ز چشم چنان مردمی دور شد … که از صورت چشم بی نور شد
بروی خشونت چنان خم گرفت … که پرچمی از زخم مرهم گرفت
چو شهزاده زان دست گرزان شیر … کزو بود گرزی بتعبیر از شیر
کشید آنچنان نعره حیدری … که خنک فلک خورد اسکندری
علم گشت شمشیرش از نیام … هلالی جدا شد ز ماه تمام
چه تیغش ز رشادی آغاز کرد … عقاب اجل بال و پر باز کرد
بهر سر که تیغش سر افراز شد … برای زمین افسری ساز شد
بهرش که رشتی سنانش درو … شدی پاره و سر شدی سرنگون
چه تیری جدا گشت از شست او … شکاف سینه ها چاک از دست او
تو گفتی که از سهم اشهر یار … بُند گردش چرخ زان شهریار
نمود قیضا آنچه در رای او … فلک چرخ میزد به بالای او
چو شهزاده مایل بخونریز شد … سنان اجل بهر جان تیز شد
فنا بود سلطان میدان او … قضا بود گویا بفرمان او
چه از روی بر قتالشان گرفت … فنا نطفه از صلب آدم گرفت
سلامت از آن معرکه دور شد … رخ هستی از زیستی زرد شد
شد از کشته چندان از رس تپهها … زمین گشت از کشته پر از رو را
چنان در روش بود نقش کشش … که جان شد ز بی شند اجل در روش
دگر شیر مردان لشکر و جاه … که بودند پروانه شمع شاه
نمودند کوشش بکار نمایت جدا … بنوعی که گفتا قضا مرحبا
بشر یا یلان خصم از روی … نگردند از سر دو سوکوهی
در اثنای اندیشه این مقال … شکار طار گلشن وصف حال
شنیدم که بر شاخ نجما گلی … پر سرود آن نوا خوش ادا ز بلبلی

[illegible] ١٣١

قسمها به نیروی شهزاده فضل / بان طاق ابروی شهزاده فضل
گران کثرت و عدت اهل شر / وزان هایهوی وزان گرد و فر
نبد هیچ شهزاده را زان خبر / یکی بود شش یکی ده هزار
ز شیر خدا زادگی شیر بود / بفضل خدا یار شمشیر بود
ز انبوه اعدا نمی شد ملول / که نبود غم فضل را از فضول
نباشد چه خوشه چه خرمن چه خس / چه باک از ان پیش برق و قبس
دل طبع شهزاده با شکوه / ازین خاکدان بسکه آمد ستوه
دران تشنگی خواست گر زیب آب / ز کوثر بنوشد یکی جرعه آب
بدم بخشی والدش مستطاب / شد از کوثر فضل حق کامیاب
چه شد هاشم ز لطفش شهید / بارسال امداد کامل امید
خضر و صبا فرستادن ابن آب / بفضل چنین گردش مستطاب
قوی گشت نیروی بازوی او / گره وا شد از طاق ابروی او
زنو کرد بنیاد شیر اوژنی / گرفتش از سر این خصم فن
بهر صف که او حمله آور شدی / خورش صف شکن شد
چه خورشید با نیزه پیکر تیغ / شدی عازم حمله میمنه
ز هولش شدی منتشر میسره / چه از مهر خاور صف شیره
نمودی چه عطف عنان بر یسار / مین میشد از هیبتش بی قرار
وزان سوی نعمان علم بر کشش / سیه پوش شمعان زیبا ارش
همی بانگ میزد بشور و شغب / که ای جان نثاران شاه عرب
بگو تن خواهی ان سپهدار خود / ازین بیمروت ستمکار خود
بکوشید لیکن چه کوشید / بنوعی که از ما نماند نشی
نشان را در بیشهای آن دار و گیر / بوقت تکاپوی ان شیر نر
رسیدند تا که شیر اوژیان / علمدار و صاحب علم توامان
بیک ضرب تیغ و پیکان چو تیر / علمدار فانی فنا شد
سپهبد جگر دوخت شد مستقر / علم سرنگون لشکرش بی سپر
در آهسته حال عکس قرار / نظر کن ببین حبیت غیر از فرار

لهذا شدند

لهذا شدند ان گروه نژند / زجا تا بجا یک پیک چون سمند
بعزم هزیمت وزان دشت رزم / بسرعت گرفتند پرواز کلاغ
خوشا مرحبا هاشم نامدار / چه پیام و چه رستم چه اسفندیار
ز انبوه در صف ان نابکار / برین لوح فیروزه از آب زر
شدی فی المثل روح رستم دگر / بنوک سنان و به پیکان تیر
بهر حمله آن یل جنگجو / نوشتی ز شمشیر او عید
عجب بین که در بین ان گیر و دار / ز بس تیر بر پیکر وی نشست
در آخر که مجروح و بیجروح شد / ازان لشکری بار پر روح
ز بس غرقش نسبت ارغوان / شد از گل زخم گلشن نما
شگفت عاقبت در گلستان او / گل فتح از خار پیکان او
از و ماند آیین رستم / بر او ختم شد رسم شیر اوژنی
ازان تخم جوهر که شیعش الست / بهاشم نمودند بر رو بهشت
عروسان زخ خویش آراسته شد / ازان همگر خود نقد جان نثار
رضاش بکابین چو ران غنین / به تسلیم جان از تن زمین
بس انکه ز غلمان بشارت شنود / برفت و در اغوش حوران غنود
چه از رفتن هاشم نامدار / سیه پوش شد عرصه کارزار
زمی غش از خون پر از قیر رنگ / فرو ریخت پر از عقاب خدنگ
کلان گشت از چروی کوس گر / بوحشت بدل آتش قهر
کلان شد قد هیچو برستان / فر اخم زند نشان
زدسته بر دن رفت از غم تیر / بر گشت فتادند چون تیر
ز هجران سر خود و بی خود فتاد / سان کیش شاد
غم بیچ و بر چشم وقت نوشت / چهار صف با عسکر

نور پرورزی عبد اللبیب

بازن شهنشاه دشت بلا / بقول رسول و با مر خدا
بفیض دعایم مثل چون صباح / از و هر نفس فوز و هر دم فلاح
سرا بود از مهر چرخ اثیر / بدا گرام آن پیر روشن ضمیر

کو از صبح سجاده نقره ناب … فکندی بمحراب ازرق نقاب
ببالغ بلاغت گهر عندلیب … نبی زهد تقوی ولی ابن حبیب
سرغاز بان زبان عرب … حبیب مظاهر بنام و نسب
پس از نوجوان هاشمی شیرمرد … بیارست بر تن سلاح نبرد
بجا خالی اطهر ابا کن … در آمد بمیدان اسب جوان
شد از وصل وی ظلمت هجر کم … چه تاریکی شب ز صبح دوم
نخستین رجز خوانی آغاز کرد … زمین تا بجولان سر افراز کرد
ز جولان او روح او شاد شد … روان علی از غم آزاد شد
ولی زد این کامل جان فدا … بتدبیر رای و جولان از خطا
نبردی بان قوم خذلان نواز … نبودش پسندید جز برگ ساز
بصف اعادی بهر تاختن … ورزشهای هر تیغ افراشتن
بشمشیر آن پر فروزنده چهر … چه از صبح دم زد دم تیغ مهر
شفقگون شده فرق آل ستم … پراکنده گشتی سپاه ظلم
ز بس کشته خیل خوارج گروه … فتادی ز بر زیر هم کوه کوه
بهر صف که آن شیر یازید دست … نوشت و گذشت و ور دید جنگ
بشمشیر و تیر و سنان و تبر … پسر و سینه سوی کردگاه گر
چنان بسمل افتاد از پشت زین … که صاحب نفس شد بجا از زین
ز بس سرنگون شد و باز شد بلند … هم گشت پامال و خاک ارجمند
ز بس سر که افتاد بر روی تن … تو گفتی ز نور روح شد در بدن
تن و تیغ پس برق و خرمن شدند … بزعم محاسب سر و تن شدند
بدفع و برفع سپاه خلاف … بدینگونه میداد داد مصاف
چنین تا و ز شاهی آن گروه دار … تن وی شد از زخم گلشن عذار
بناگاه از صوب بستان دو دست … صعوب سفیر گلستان زدست
رسید این ترنم ز شهر حبیب … بگوشش و دل وی که ام یا حبیب
لهذا ز شهر سوی جنان … شدش طایر روح خلد آشیان
همانا که از جانب آسمان … شد این نماز یور گوش جان

پس از رحلت

پس از رحلت نشاط نصیب … که آمد حبیبت بسوی حبیب

چه شد تا بمیدان زهیر حبیب … که روحش بفردوس شد عندلیب

یگانه علی از صف چاکران … سلاح مکمل گران تا گران
دلش عابد و سینه وی چه دیر … میان یلان نام نامی جریر
بدل هست صبح و رخ همچو شام … زمین را ببوسید پیش امام
مشرف چنین شد ز خاک حضور … چه ظلمت که تابنده گردد ز نور
بقصد تکاپوی میدان رزم … اجازت طلب گشت با عزم جزم
ز رنگ حبش بود چهره چه قیر … ولیکن دل از نور ایمان منیر
بود انس ایمان تو چه سیاه … چه امیرش مغفرت باکناه
نبودی اگر عارض شب سیاه … کجا عالم آراستی روی ماه
غرض با دل پر سرور و امید … باذن خدا تو چه سیاه و سفید
ببال تهور دلاور جریر … در آمد به پرواز تا شد طیر
پیاده گامی چه رستم بدوش … روان شد بمیدان بجوش و خروش
کو پیل تن چون بمیدان رسید … تو گفتی تن خسته را جان رسید
ز سر رفت یاد و بدشت ستیز … زمین عنبرین شد هو مشک بیز
ولی چون که دیدند اهل ضلال … که آماده گشته علی بی همال
سیه چرده در نظرها چه قیر … بغیر از کمان سلاحی و تیر
ز کعبهای پندار گشتند پست … شمردند خود دلبر او چیره دست
دلیکاروی حمله زد دل شدند … ز روی جسارت مقابل شدند
که ناگاه آن اژدهای دمان … شد آتش فشان بر خسان آن زمان
بهر حمله وی چه سیل سیه … شدی عرصه روزگار تباه
بهر بی ادبی گرو شیر او زنی … از او شد ستم پیشه خصم افکنی
در آخر رخ پسر رخ از صقیلی … چه دیگر غلامان آل علی
بسوی ریاض جنان شد روان … از او ماند این داستان در جهان

شهید گشتن نعیم خوان شام زید بن مهاجر در وادی بقطع رسید شجره جد …

از آن بعد ابن مهاجر یزید … که خون از سر تیغ او میچکید

باذن امام و بند و ق تمام	برزم اعادی نمود اهتمام
کمر را بر دانکی سخت بست	پس انگاه بر جانب زین نشست
بحدی که شمشیر او تر شد	سنانش ز خون جمع لخت جگر شد
بهت دیگرش شکست و گسست	پس انکه بدار فنا کرد پشت
باغوش اهنگ حوران عین	روان شد بسوی بهشت برین

بمیدان امدن ابن معقل بدرجه شهید شدن بدست شمر در میدان کارزار

پس انگاه ابن معقل انس	زوال اقبال اعادی هوس
مرخص شد از شاه لب تشنگان	که برگیرد از کشتگان پشتگان
باندازه جوهر تیغ خویش	نماید کشش زانکه زده پیش
متوقف شد و کرد و شد کامیاب	بمیعاد یوم یقوم الحساب

بمیدان امدن شیخ عابس در طراوت لاله زار خونش اهل روضه رضوان را

یلی بود مشهور عابس بنام	میان یلان در شجاعت تمام
خورش شیر شمشیران چون نهنگ	بدی روز هیجا بدریای جنگ
ز مطلب شبیب و لقبش شاکری	بآل علی شاکر از چاکری
بکفش اگر تیر او دشت جا	یکی تو یکی با سپهر انعقاب
چو سام و چو رستم چو اسفندیار	همه پهلوانان گیتی مدار
بدی گرد در روز یام پور شبیب	همه بر گل خنجرش عندلیب
چه انجان فدا شد انیس بهشت	دل عابس از پی بجوش از سرشت
ز لال غیوری تر او دش نمود	بتن تا بسر موی کاوش نمود
رگ جان شیری زوانگیز شد	سپاه سعادت جلوریز شد
نماندش مجال نشست و شکست	بفرمان غیرت پس از جای جست
بپابوس شاه شهیدان رسید	زخاک رهش سرمه داری کشید
بعزم مرخص حسین سای شد	زتقبیل پا جبهه ارای شد
مرخص شد و گشت آهن قبا	چه جوهر بفولاد بگزیده جا
بسر مغفر سرشاری نشاند	بسر خویش جان فدائی نشاند
کلاله چه قوس فلک در بهار	کمندی که چه حلقه زده شاه مار
حمایل یکی تیغ زهرابگون	مرشح نگون از براق سکون

یکی نیزه اش زد زبان اجل	سرش شد نهان آشیان اجل
سنانش سنان مار ارقم لقا	غنیمش بشکل دم اژدها
صدفش پر از ناوک جانشکاف	بدو در کمر خنجر زر غلاف
سلاحی باندازه شان خود	براسپی باندازه شان خود
نمایان شده زینت رخ چه تنگ	چه بهرام برتخت چرخ بلند
غلامش بدنبال شوذب بنام	خودش همچو صبح و غلامش چه شام
چه امد بآن صف کارزار	ازو خون شد شیر فلک زهره آب
یلی از خسان بود نامش ربیع	شناسای حال شریف و وضیع
پس از دیدن عابس نامدار	کل افتاد در چشم آن نابکار
بپیغاره گفتا بآن مدبران	که این یل بود رستم لشکران
عیانست در پیش این شیر نر	که در پنجه شیر روباه پیر
شمارا بآن مشت یارای رزم	نه یارای آویزش وی برزم
نهند خجی از صفوف عدو	نشاید به پرخاش آن شعله خو
پس از خشم از خشم دوزخ جهت	نه تیغ جگرسوز با زیب زیت
زدی بانگ خان از پی روبه	گرفته عبرت میسره میمنه
زبسیاری حمله و ترکتاز	همانا که آن مقبل سرفراز
زثقل حدید وز تف عطش لب	دل آزرده شد از سلاح و سلب
سر و تن ز خود و زره ساده کرد	دل خصم را تشنه خون باده کرد
مصارا در دشت آن گیرودار	ز تیغ تمیمی پس شد دوچار
بگفتش که ای سرور نامجو	اگرچه به هنگام رزم عدو
کنندش زره شیوه پر لیت	برهنه سر و تن بجای لبیت
بدو داد پاسخ یل پرحضور	که ای مست صهبای دارا غرور
جگر تشنه جرعه قرب دوست	نه سررشته باید نه مغفر نه خود
زره در بر و خود بر سر ازوست	کسی را که زین تشنه در سر هواست
بود پیر بیردن دلیل طلب	زحفظ بدن با سلاح و سلب
من از بهر سر بوده ام پیشباز	بحفظش چسان باشد چاره ساز
بگفت این و چون برق از جای جست	که از خون کند لاله کاری زدشت

شد نقل از ابن سعید — که مهجور در کمندهای شده
به پیش سران سپاه خلاف — که نبود در این کشته یک موافق
که عابس در تشنگی آن دلیر — سر و تن برهنه بکف تیغ تیز
به صد کس به پیشش ز زر نادر — چو افواج روباه در پیش شیر
براه هزیمت گریزان شدند — بران بوم و بر بیتاب تازان شدند
بهر حمله آن یل نامور — بقصد سرشان نیز اهل شر
فرو ریختی سر ز صف نخجان — که چون تیر از شاخه گردکان
وزان سوی شوذب چه پران عقاب — بکوشید در دفع اهل غضب
بقلب و جناح خوارج سپاه — زدی خویش را چون بلای سیاه
چه تیغش شدی مایل فرق و ترک — فتادی سر و دست چون تاج زر
بدی پشت مولی بقول قوی — وزان پسر روشن روان پهلوی
بدینگونه بودند وقت مصاف — نگهبان هم او همچو تیغ و کلاه
نکو بود آن هر دو روز آعذار — یکی همچو لیل یکی چون نهار
برای دو لشکر چه بیم و امید — چه روز سیاه و چه روز سفید
غلامش زحل خود چه بهرام بود — که تیغ وی از خون میشام بود
زا کاهی شوذب با وفا — بنود رش گر بدی ز اهل عبی
لهذا در تنهای آن گیر و بت — نمیشد بران اسپ کس چیره دست
در خبر که از عطش شد حضور — بیفتاد بخود در آغوش خود
بهشت برین گشت ماوای او — پس آنگاه شد جای مولای او
درود فزون از حساب و شمار — زما تا بر روح آن نامدار

ضرب زدن عباس تیغ حجاج شمشیر در صف خلق کند چو جوان از جان ما باد و نشستن عمک در آنجا که عبد الله حجاج

چه شد جای عابس بهشت برین — بجو تو خواهی ولی میدان کین
علم ابن مسروق حجاج شد — که تیغش بفرق عدو تاج شد
بهر طرف در عرصه کارزار — شدی هم به از تیغ وی آسمان
بقربانی انجا ز پیر و جوان — ب قد شد از تیر او چون کمان
پی استراغ گروه دغل — سنانش عصا بود موسی اجل
بمیدان چنان کرد خصم افکنی — که از نقد جان گشت تیغش غنی

جو کرد شمشیر

چه کردید شمشیر وی مستطیع — به بیت الحرام غزا شد سریع
ز بس سعی شد مرده را درد — ز بس داد هیجا تیغ او داد داد
صف این ندا را اکثر نمود — که شمشیر او حج اکبر نمود
چو شد فارغ از جنگ آن جوجی — ز اخلاص اولاد بو طالبی
بطاق قصور و باغوش حور — رسانید خود را بدار السرور

درخشیدن سیف سیف در آمدن قلع و قمع سیل حنیف الله کریم کیف

چه شمشیر حجاج شد در غلاف — علم گشت سیف از برای مصاف
همان سیف بن حارث ابن سریع — که بد تیغ خود سیف و در مطیع
خود و مالک ابن عبس بهم — بپیچ و خم همچو نال قلم
لب از عطش خشک و چشم پر آب — مشرف شدند از حضور رکاب
نمودند معروض رای امام — که ای نور عینین خیر الانام
اجازت بده تا بنوک سنان — ستانیم داد دل از دشمنان
ز رهط نمائیم جام و ایاغ — ز خون اعادی درین دشت راغ
دم تیغ ما باده خواری کنند — شود مست و بس هوشیاری کند
نگردان شوخی نمی آید گذر — که سر گردد از تن جدا همچو بر
برد جو به خویشتن را بکار — ز سنگین دلان جان بدر چون گراز
ز بعد نوید نعیم بهشت — ز الوان نعمای عنبر سرشت
پس از اذن در عزم دار السلام — نمودند در خانه زین مقام
بمیدان چه گردید عطف عنان — بنعمای جسم و جست راح جان
بهر سر رسیدی دم سیف سیف — نبردی دگر تن بلا کم و کیف
زدی تیغ مالک چه برق از نیام — بدی زنده کانی عدو رجام
بسی کرکسان را ز تن سر زدند — ز تن خاک را بر سر افسر زدند
بهر صف که شمشیر کین آختند — یکی جوی از خون روان ساختند
به یمن تولای آل علی — بدینگونه دادند داد دلی
در فخر از این در زیکبت سرشت — شدند ارواح شان عندلیب بهشت

بیان شهادت غلام ترک آن امام نامدار در کارزار کفار شقاوت شعار کوفه و شام علیهم اللعنه الی یوم القیام

یکی ترک بود از غلامان شاه … که در دار شیر و بید از راه
خط ریش او هاله ماه بدر … بنا گوش او صبح شبهای قدر
به پیش خوشش از سر افکنده کی … خطش بود از خود خط بندگی
بروی بشمشیر او شیر باج … سنانش بکیوان گرفتی خراج
بهم چشمی ترک چشم بتان … چو مژگان کمر بسته بر میان
میان یلان از زره مستیار … بحفظ کلام خدا سرفراز
چو دید آنچنان شاه عز سر زده … ز آتش سوخته مانند آتشکده
علم شد ز جا قد شاخ گلش … بسر حرز نه سنبل کاکلش
بزد بوسه بر پیشگاه حضور … مهش کرد از مهر کسب نور
چو زد بوسه بر خاکپای حسین … عقیق یمن از لبش یافت زین
زبان را بعزم تکلم بجست … بهشت آب از زمزم چشم جست
نفس غنچه های سخن تنگ باز … ولیکن در ادب عرض نیاز
نه اشکست بچه خود از تنگ … کرد … بسمع مبارک چنین عرض کرد
که ای بر غلامان مخلص شفیق … لبت داغدار از عطش چون عقیق
چه یاقوت سیراب آن تشنه لب … ز تاب جگر گون مژگان لب
بگو چند بینم دگر چند چند … چه صبحت ز غم تا بکی دردمند
شده برق و دم خرمن صبر من … دم از خون زند بارش ابر من
نمانده دگر تاب و طاقت مرا … کرم کن بفرما اجازت مرا
که با حبیب از دور فلک کج کلاه … ستانم سنان را ز رو تیغ ماه
پس از ترک گردون نمایم کله … که با وصف اخلاص این سیه
چرا در فرصت بگیو نیان … گه کشته شد لشکر شه میان
پس انگاه آهنگ میدان کنم … زمین را ز جولان بتن جان کنم
شوم چیره و روبه شکاری کنم … میان یلان کارسازی کنم
بر تیغ و سنان و کمند و کمان … اجل را کنم مالک ملک جان
چه پیرا که از تن جدا از کنم … چو بهش کرکس ز پا افکنم
باعجاز تو از ظهور سر … میان موالی شوم نامور

شوم امرا

باعجاز تو از ظهور سر … میان موالی شوم نامور
شوم هر دو عالم عنان ارجمند … که گردد ز من ترک ترکان بلند
بدو پاسخ جهان شهریار … که آن بدا ترک صادق دل غمگسار
تو را داده ام من ز زین العبا … ز ران بادشش خواست اذن جهاد
روان شد پس از پیشگاه حضور … همان چه چغل ناصبور غیور
دران مدعا چون بعرض و نیاز … بپابوس شهزاده شد سرفراز
بکفش شد آزاد و مختار شد … بسته بر خود صاحب کار شد
که مجبور آتش کند تقضا … همان کرده مضا مضی ما مضی
چه کرد دید در امر خود مستقل … قضا را خجل کرد از جان و دل
ز شهزاده و شاه والا حرم … ز نزدیک موالی و خیل و خدم
طلب کرد حلیت و عذر خواه … پس انگاه بر رو فرس گشت بیت
بزین برنشست و برافروخت چهر … چه بهرام کرد دل بر چرخ مهر
بتاراج جان از کرده غسل … بمیدان روان شد آن ابطل
چه میدان شد از جلوه نگار … شد آیین دیگر ز نو آشکار
بترکی و تازی رجز ساز کرد … بطور کور اغلی سرآغاز کرد
که مضمون بعضی از آن گوییا … درین یک دو بیتی شده برملا
شهزاده حسین جا نفدا اقوالکرم … عیناعشیقه و رفیقی بریم
یا لیت دی سیفک منقد تهم … فی بعده علی اسکن جا کرم
بدینگونه داد رجز ساز کرد … پس انکه زبان و لبت باز کرد
برادر ز تیغ دهم او رخواست … ز نیروی زهره خصم کاست
بشامی شوم عادی نسب … بسی در شجاعت مثل در عرب
با در ترک زاده هم آورد شد … که آتش ز خون دلش گرد شد
نیامد غنیمی بمیدان او … که جان برده باشد ز جولان او
بهر گرد کی تیغ وی گشت سینه … سرش جست از برق بی چون سپند
سنانش بهر سینه شد متصل … کرفت از جگرگوشه آتش کام دل
بامای تصنتش در شانی جنگ … گذشتی چه از مرد و مرکب خدنگ

شدی تا بسوفار پنهان بخاک   چه ماری هویدا سرش از مغاک
بدینگونه میکرد خصم افکنی   به نیروی بازوی شیراوژنی
چه در رزم میدان چو در رنگ تاز   از ان داشت ترک فلک عز و ناز
دل تشنگی شور او در شکست   برو شد عطش عاقبت چیره دست
خمط ق اربدی گشت سست   از و فرد نیروی او عذر خواست
زکش گشت مایل بخلد برین   که سیراب گردد ز ماء معین
چه شوقش بکوثر فزونی نمود   شهادت بدان تشنه لب رو نمود
رسید و چشید و در آغوش حور   بپیمود مست شراب طهور

رزم فرستادن امام حنظله در در ساری و تعاقب آن خیاس او ام عمر سعد نیکو مجلس یا آن قوم ضلالت قرون از سعود دور

چو آن راد صادق دل باوفا   ز صدر جلالت تهی کرد جا
پی ابن سعد آمد آن حنظله   که او گرگ بود و اعادی گله
ز اصحاب شاه ملایک خدم   بحسن و صلاح و سعادت علم
میان دو صف همچو تیر دعا   برافراخت سر را بسوی سما
بتادیب و ترتیب اهل عناد   برطب اللسانی زبان برگشاد
هنوزش در آغوش درج دهن   نگر بود ناسفته در سخن
که فرمود قرآن ده بحر در   که گوش خران را از آن کرد پر
نصیحت بود شیوه مقبلان   ولیکن نه از بهر سنگین دلان
بود سنگ خارا دل این گروه   کجا سنگ گردد ز نصیحت پژوه
کند در حجارت شرار زر اثر   کجا میکند در اثر در حجر
بود در خور خر گیاه   نکمن زعفران خرج در جای کاه
بهای خر مهره گوهر بکار   نمی‌آید از نور تا شیر نار
شده ختم از حق بر ایشان عذاب   کجا رای ایشان درای صواب
دل قوم چون سینه مرد شقا   ندارند اهلیت استمداد
نه گوش معارف حق مر را   ز گفت معصوم منصف صفا
بگفت بگفتا واز جان نمود   نفسشان نشد جان گرگان نمود
گذشت تا نصیحت تا گران   که با داشتش در زمانی بیان

رسانید

رسانید آنگه بعرض امام   که ای قرة العین خیر الانام
زبس دل ز غم در پژمرده ام   ز هجران اخوان دل افسرده ام
ازین زندگی گشته ام ناصبور   فزون نیست شوقم بدار سرور
اجازت بفرما که غازی شوم   باین قوم ناکس مجازی شوم
بکف می تیغ جوهر نگار   بسی جسم و جان را نمایم فگار
به پیکان تیر و بنوک سنان   کنم جان شکاری ازین بدرگان
مشرف چنین شد بعز جواب   که ای بر زلال هدایت حجاب
چنین شهادت بکام تو باد   سعادت سکالی بکام تو باد
بروشنی ز شراب طهور   برو بهره ور شو ز حور و قصور
ازین گفت آباد شد رود شو   شکرکام حلوای پند و دشو
فروشد ازین مژده نیروی او   قوی گشت ز ناز بازوی او
درآمد بمیدان ز اهل شقا   بهم صد مبارزی زد صدا
باو شد مقابل چو روبه به شیر   الف شد ز تیغش مشبک چه تیر
بتاختن ازیسار و یمین   ز تیغش شدی در غوار زمین
بحمله در دشت قلب جناح   ز خون کاشتی تخم فوز و فلاح
سنانش چو در نوبهار جهاد   بباغ عمل برزد و بار داد
پس از شاخه تیر و برگ سپر   بکام دل آمد بپایش ثمر
زدی پشت پا بر رزین خاکدان   روان شد بسوی ریاض جنان

پس از وی باذن خدیو عباد   بمیدان درآمد زهیر زیاد
نخستین بتاب خم ابروان   باعدا نشان داد دو پشت کمان
پس آنگه باین شیر اوژنی   درآمد بفن پوی تیر افکنی
دعا کرد بفرقه شیر اولیا   که تیرش بگردد ز اعدا خطا
مقابل کمان را بار و کشید   قد همچو تیرش کمان سان خمید
چه شستش گره شد بقبض کمان   گشادش ز نقش اثر آن نشان
نهش برزد از برج قوس هلال   نمود ارش بد روی ارزه سلال

خدنگش را شد چه از شصت پاک — نه تنها گریبان جان گشت چاک
پی من عای شهنشاه دین — جهان شهریار زمان و زمین
بهر تیر کز شصت وی شد جدا — امیر کبیری در آمد ز پا
بسا تیر قامت یل نوجوان — که از ناوکش حلقه شد چون کمان
بسا دست قد خم بد امان او — که همچون کمان شد بقربان او
غرض تا که در ترکشش تیر بود — برای هدف جان چه زنجیر بود
نشد تا صد ترکشش تهی از خدنگ — نشد روح را در بدنها درنگ
بدل دوزی ناوک جان شکار — ازان قوم میشوم زد قوم خوار
بدوزخ فرستاد چندان یزید — که ساکت شد از قول هل من مزید
سرانجام کز عطش شد ناصبور — پی خمک ریش غلمان و حور
ز تاب عطش بسکه بد آب جو — ز کوثر نمودند آبش بجو

بمیدان آمدن و طرید کردن سعید ملعون و بترتیب شهادت رسیدن (؟) ... ظالم (؟)

نمود از صف حق باذن امام — ازان بعد در خانه زین مقام
دلیری ز کند آوران عرب — سعید خلیقی بنام و نسب
چه شمشیر او شیر روباه باز — سپردش بهر ترکش عطارد نیاز
فلک از میا سوی نیزه‌ی او — چه بر زده از طاق ابروی او
به بر درع چون دیده مقبلان — بجوشن کلان زخم کافر دلان
فروهشته از پیش طاق نطاق — چه ابروی خوبان ملک عراق
یکی تیغ خونخوار جوهر نگار — دمش برق جان سوز از اهل نار
سنان اژدها درکشیده بدم — سنانش بکردار افعی بسم
صد ترکش چه شهباز بگشوده بال — پی صید ارواح اهل ضلال
بزیرش یکی صرصر آسا سمند — خورنده دونده جهنده دونده
دم و زانو و یال و پالش سیاه — جهانتاز تا سند رخش نگاه
ز تابخ و دماغ و چماق درش — پس از خطر درق طراق پیش
بهنگام جولان زمین در زمان — بکفشی بر پیش بمشش الامان
چه آن شهریار سعادت قرین — بان کرد و فر گشت میدان گزین
دلاوریلان مخالف گروه — همه آمدند از شکوهش ستوه

دلیری بان

دلیری بآن یل برابر نشد — که از پا نیفتاد و بی سر نشد
نمی دید جز دی سم آورد او — بجز گرمی از آهن سرد او
سنانش بهر سینه میگشت بند — ز دل بود یک نیزه آهش بلند
خدنگش چه پرواز کردی ز شست — رسیدی بناف و گذشتی ز پشت
نبردیک تیغ و دور از سنان — نبودی کسی در ز چنگش امان
چه مندل که گر حلقه کارزار — غرق شد ز نیروی آن نامدار
بجز حرکت نبض از پیکلی — بعنوان جان دادن از بسملی
نشد جنبشی از سپاه خسان — بمانند بی طعمه پس کرکسان
برون از مندل در آمد دلیر — ز روبه شکاری چه از غنده شیر
بخون ریز تیغش چه غماز شد — بدلها سنانش محرم راز شد
نشیمش شد آخر ولی پرده در — نهانش ز پهلو بدر کرد سر
بسی سر بد سنکونه بر نیزه شد — بسی ریش بر نیزه او زره شد
چه پر گشت پیمانه گیر و دار — ز کرد و نزد و آورد آن شهسوار
ز تاب عطش صبر و تابش نماند — بدل قوت اضطرابش نماند
ز حق بهر نور بصر شد نقاب — که شد بخیر از پیچ و تاب
چنان پیش چشمش سیاهی نمود — بلک بدن ضعف شب(؟) نمود
غضنفر ز دار دیده با آهنگ راه — چه کوران ز مژگان قد خم نگاه
در آمد سوی آن یل تشنه لب — که از جانب بست گاهی چپ
شد از کوثر شفقت ذوالجلال — اشارت ز اذر وی موج زلال
که اینک بکام تو در دست حور — بود صاف کی دست جام بلور
بیا زود جانا حلال تو باد — بکام دل بر سلال تو باد
باین مژده پس سعادت نصیب — بگلزار فردوس شد عندلیب

خلیقی چه از یمن بخت سعید — بدان جان فدائی بمقصد رسید
جنازه ز جفادار نصاریان — در آمد بمیدان چه شیر ژیان

بتابی تیغ زهرآب گون / بنوک سنان منقش بخون

بقلاع نیزه بقلاب تیر / بنیروی برز و باهنگ شیر

زاعدا جهانی جهان بستا نمود / که جان را اجل بار جانی نمود

بسی جان گرفت و در آخر بداد / بذوق گلستان ذات العماد

بکام جهان جستجوی جان بشتافت بیش / گذشت از تن و جان و دنیا و خویش

رویه شکاری نغف نامدار بکارگاه مصیبت و شکار نمودن ربانی حیدر کرار

علی پور فرزانه اش عمر نام / بتوفیق باب و باذن امام

در میدان رفت با شرقدم بر قدم / روان شد بگلزار باغ ارم

بدیدار باب گرامی رسید / بصهبای کاس الکرامی رسید

میدان طرازی ابو غفری و شجاعت شیر شکار در دفاع مظلوم و مظلوم قتلگاه

پس انکه دلیری نغف ربان / بزد دامن پر دلی بر میان

ابومره را ابن مره بنام / ز جان مخلص سبط خیر الانام

ز سرتا بپا شد در آهن نهان / چه مضمون که در لفظ گردد بیان

بر اسپی سبک رو چه عمر عزیز / ولیکن گران خیز و دست تیز

چه شیری که از بیشه آید پدید / در آمد برزم سپاه عبید

دلیری که با وی مقابل شدی / بکشتن اگر کشته بسمل شدی

بنیزه شدی هر که را سینه خواه / بپر و سینه کردی سنان راه

بدو هر که با تیغ آمد بجنگ / بگردن شد از تیغ خود پالهنگ

یکایک چه از وی بستوه آمدند / در آخر گروها گروه آمدند

از ایشان بسی کشت و بنیاد خست / نگردید بر وی کسی چیره دست

شد از تشنگی عاقبت بی حضور / روان شد بسوی سرای سرور

چراغ جان فدای سعادت قرین / روان شد بگشت بهشت برین

میدانی آمدن پور دجانه و پور مقداد و شهید شدن بدست کوفیان اشرار عباد

دو تا یکه از آل عقیل جان فدا / جدا گشته از فوج اعداء

یکی پور مقداد جنت مقر / یکی پور دجانه با کر و فر

چه آتش که از بیشه خیزد بباد / بر هم زده چون صرصر قوم عاد

فتادند در

فتادند در حزب اعدای دین / برآوردند از جان شان الامان

بامیدوار ای دنیا و دین / بام رخنه بود زمان و زمین

باندر ششی کس ز اهل نجات / بنگنجید سبب ز شش جهات

بپر بی سر جنگ و شش بکف / نمودند از فرق اعدا هدف

زدند بر چهره شش پریشان دو شش / نصب در تکاپوی نقش شش

خلاص دلیران شش پر کشی / نمودی نمودند کافر کشی

که آن فلک مانده در شگفت / نگشت تردد بدیدن ارگ

ولی عاقبت صولت گیر و بست / بر طاقت تشنگی را شکست

زورد شمع حضور از عطش / دل پردلان گشت تاراج غش

جدا شد نیزه رای مردان بتاب / ز نبض عطش حسمی بی عقاب

بمقراضه حرکت مستعمل / جدا گشت از رخ بال بیل

زبان عطش بر رخ آب حیات / گرفت از بهمند ره نجات

در آن تشنگی بر زلال بهشت / بکام یلان حق رواتی نوشت

که گشتند سیراب ما معین / نشستند در طاق خلد برین

ارشد عصمت گاه ز زار زینب دختر دری بازی شاهزاده عبد العظیم

چه گشت از فوج حزب امام / موالی و حجاب جنت مقام

اقارب بماندند بر دور شاه / چه جبل وله ها به ر گرد ماه

نوای مخالف باهنگ رست / بهل مبارز نه گوشه جوانست

یگانه در درج آل عقیل / بسان مه تشنه نیل

یل عبد الله ابن مسلم جا / در آمد با آیین عزم جهاد

بدیده بهار عزا را سحاب / دل وی بسینه بجوش از داغ باب

علم زد بقدش رشته لالهستان / ز مژگان شرکش چکان لاله سان

بخاک ره شاه با عز و شان / ز درج دهن گشت گویا فشان

که ای در جهان شرف افتاب / همه ذره ایم و تو مالک رقاب

تو ای حسن جان همه ما چو تن / تو مصباح و جانهای انجمن

تو ای آن گل گلشن آرای ما / بود عندلیب تو دلهای ما

تو ای شمع ما جمله پروانه ایم / تو دیوانه ما هم چو پیمانه ایم

نمانده دگر تاب غم خوردنم / خطا کن بدل اذن پروردگی
که بردوز شمع تو جان را تمام / لسانم نثار و شنیدم بکام
رسانم بمسلم سلام ترا / بجد و پدر عطش کام ترا
چه بشنود شهزاده کین نکته ها / ز رشکش بمژگان چه گل شد عیان
بگفتا که ای مونس جان عم / نم گشت از اشک تو کشتیم
دلی دارم از هجر باب تو داغ / مده داغ خود بر این سینه باغ
جگر را مکن از نو کباب / بکن بهر دل داغ زرداغ یاب
دگر بار عبدالله جان فدا / قسم داد شه را بحق خدا
که در عزم میدان باختن / دهی اذن در رخصت تاختن
که در راه آل شاه تنهای خودم / گذارم پدر را قدم بر قدم
بسر کوبی گرز خارا شکن / سر سرکشان را سپارم بتن
کنم دم سنان جان زرا از دل کنده / بقلب مخالف سینه تازی کند
چو از زخم تیغ صحاب شین / چه مرغان کنم دانه‌ای چنین
بگشت و جو در خیان پیدریغ / دهم آب خون از دم برق تیغ
پس انکه بحال شهادت چه باب / بطهران جنت شوم کامیاب
نمر غنچه خون از هم وا شود / ز دم مرغ بلبل نطق گویا شود
بعزم تکاپوی دشت تیز / شود قصر صحرای صرح جلوه ریز
سمندر شود آتش رزم را / کنم کور برناکسان بزم را
شود شعله‌سان آتش خوی من / فلک ز گرد هبا هوی من
عقاب خدنگم پی کبک جان / بدر آید از آشیان کمان
زخون ریز تیغم بر اعدای دین / شود سرخ روئی بسیط زمین
شود سقف شن بر اسنام ستون / دهد عدل تیغم گواهی بخون
چراغ سنین سنان را مگر / کنم روشن از روغن مغز سر
زگلکاری خار پیکان تیر / بگلشن کری در هوای سعیر
شود در خجل زخم صحاب شر / چمن در چمن در فضای سقر
ز الحاح او ماند شه در شگفت / چه شاهنگ خود اندر کنارش گرفت
بدر نا تهی تنگ گردش شمار / مرخص نمودش بناچار چار
چه از رخصت شاه عالیجناب / باصرار و الحاح شد کامیاب
چه جان کردی ز ملک بدن / برون تاخت شهزاده از انجمن
باهن نهان پشت تا بچهر / چه در ابر این نیره در سپهر

آهن سمن

بآیین دری خود اندر سلاح / زنا تا ببر غرق فوز و فلاح
بزیرش یکی رخش حوری شیم / مبارک جبین و همایون قدم
زبس بود ان باره نازک خرام / تو گفتی که از ناز دارد لگام
شده محو تصویر از ناز رو / بهنگام شیهه هم او از او
چه روح مقدس نژادش نجیب / چه کبک دری جلوه اش دلفریب
در اثنای مستانه رفتار او / شدی روح دلدل گرفتار او
فرس این و فارس عقیلی نسب / رساندی سمش گوییا زیر لب
بگوش زمین مژده افتخار / ز دوران جولان آن شهسوار
چه در پویه شد رخش هامون سپیر / ز گردش همو گشت قائم به بر
نه تنها ز نقش سم اختر گرفت / زمین آسمان گشت و اختر گرفت
چه میدان منور شد از نور او / بنوعی که می بود دستور او
کمینش ز نو جلوه غازگرد / بشد حسینی رخ ساز گرد
مبارز طلب گشت ذوالکاذن / ولی از سران ذرکند آوران

خاکستر شدن قدامه بدسیما از برق شعله شجاع تیغ لامع شهزاده عالی طالع

یکی بود مشهور قدامه نام / که میزد دم از صبح و رنج ملک شام
بروز هیجا چون جلاجل جرس / بدند از صف اما بقدم صف
بدو گفت سرخیل اهل ضلال / همان ابن سعد شقاوت سگال
که ای در شجاعت چه رستم علم / تو ای در عرب هیچ او در عجم
بمی گر کنون با همه نام او / شدی خلف رستم تو قدام او
مثل بود او در تهمتن تنی / دها و فن تو اکنون سر او شنی
بدل انچه داری خفی کن جلی / مخالف نوا شو بآل علی
لی نیزه ات را بازو نور زر / برو کار این هاشمی بر بساز
برو بسکه افسون و افسانه خواند / باتش فرستاد و درآب راند
در افتاد شامی بگفتار او / بدال روبهی گشت گفتار او
بس از باد دم پر شدی بید رنگ / چه ماهی روانشد بکام نهنگ

بدان حیله قد آمد سر تا قدم   باهن فرو رفت چون باد دم
که پیش پیکر سمندش بزیر   چه خنجر بکوشش و قلم همچو تیر
چه شمشیر گردن کفش چون سپر   چه شمع سر کوه پشت دگر
بسرعت صرصر ربوده سبق   زدی بر سر برق از سم طبق
ز بالای آن رخش صرصر روش   بیفزود در آتش رامش رخش
دلی پر سر در دو بری پر ز شور   بمیدان در آمد ز روی غرور
چه شهزاده را چشم بر روی فتاد   سر نیزه بر گوش مرکب نهاد
چه قد آمد نوک سنان رسید   دل اندر برش همچو بسمل طپید
بیک بار اقبالش از یار شد   گذشت از گرو فر فرار شد
تعاقب نمودش شیر کامکار   سر نیزه بر روی نمود استوار
دلی اسب شهزاده از تشنگی   چه هر موی او دم زد از خستگی
نبودش توانا ز برق عطش   که خود را رساند بآن برقوش
بحلقش سنان چونکه خوش کرد جا   بقد آمد قد آمد تیزی گردش
بدینگونه میکرد در جیبت خنجر   بهر طعن قد آمد رود در گریز
ازان گرد و اگر داد و در دسیم   بجوی شه فتاد از خشم خم
گریبان صبرش شد از خشم چاک   بزد نیزه را بر جگرگاه خاک
برانگیخت چون باد گلگون رخت   شدش قبضه تیغ کین جای شست
دل جرات نبرد ازان شگفت   بزیر بغل نیزه را کرد جفت
در آمد باهنگ شه خشمناک   تو گفتی که شد چهره اش سماک
ره چاره پر شد چه گردید تنگ   کمان کرد قدی چه تیر خدنگ
در آن تنهای آن قد کمانی چو شمع   بزد بر دهانش چنان بیدریغ
که افتاد نیم سرش بر سنان   ازان نیمه سر نصف دندان
سر نیزه را پس ز روی شگفت   چه انگشت حیرت بدندان گرفت
پس آنگاه شهزاده مه جبین   ربودش بیک دست از پشت زین
بسرنیزه آنگه نمودش بلند   ازان شور بر جان اعدا فکند
بقدرت زدش آنچنان بر زمین   که گشتند موران ازان دانه چین
چرخش را بدینگونه در هم شکست   بزد دست بر مرکب وی نشست
عطا کرد در بزم عدی نمود   اجان زخشم جو در عوالی خود
ازان جلد دستی شه شاهزاد   بدینگونه داد جلادت بداد

که هر دو دم

که خود در دم اژدهای سنین   چنان عادیه را ز اصحاب شین
بر شمع محرف بحکم قدر   پی سرنوشتش قلم گرد سر
در افکند آنگاه چین بر جبین   بیک دست برداشت از پشت زین
بیفکند تا بر زمین نقش بست   علی الفور بر پشت مرکب نشست
گذشت آفرین پس ز خورشید و ماه   بحبحیه او ز سفید و سیاه
فلک را شفق بهر دفع گزند   بر آتش سپند کواکب فکند
بر رسید زان خشم اعدای دین   برو ماند چشم زمان و زمین
بدو شهریار عقیلی گهر   هوای هیجا شد زبره بدر
ز دلهای عدو خیال شرر   بیکبار را دو دو رو در گریز
چنان خوف مقهور تاثیر کرد   که جان را تن از عشق زنجیر کرد
ز جان جسم خاکی تهی را نمود   تن از التفات روح جا نمود
ز بس برگ بر زنده کی ناز کرد   نفس بی اجل عزم پرواز کرد
سلاقه که قد آمده را پور بود   وزان درد دل از پر دلی شور بود
بنزد عمر آمد انصاف داد   که از دست این هاشمی داد داد
تو دانی که من شهره گردیده ام   مسالک معارک بسی دیده ام
نه در زیر این لاجوردی حصار   نه در گردش گنبد این روزگار
ندیدم سواری چه این شهسوار   نه در ملک هستی چه او نامدار
بچستی و چالاکیش در جهان   ندیدم کسی از مهان و کهان
سزد گر بیابد در محب باشوند   از و پردلان همعنان می شوند
غرض از سواران هم گشته اند آن   ز سفر سواران گران تا گران
بتند در دلی میل پرخاش او   نه غنیم مکافات پاداش او
صفوف عادی سیاه و سفید   همه بوده اند از رزم وی ناامید
نیاید کسی چون شب در دل   بجنبید ازجا جهان گرد و
چه خورشید ترکش در زین یک تنه   نخستین فرو تافت میمنه را
چنان آتش از دهشت دزدید دست   که خس خانه قلب را شعله کاست
بدست چپ از دهشت تا رسید   هم از قلب زی کب رسید
ز نیروی بازوی آن قسوره   چه شد میمنه عبرت میسره
بقلب اندر افکن پس زلزله   به پیش اعادی همه یکسره

سپر وند جان رهنما چاره جا   سواره چه مور و پیاده هزار
بهر دل که پیکان تیرش رسید   جگر گوشه وار رشش پرورید
بهر غنچه سر که میگشت جفت   چه گل بر رخ تیغ او می شگفت
به تیغش هر آن سر که سودا نمود   بده هیبتش سر مایه را گرد سود
ولی ضرب اول تن دو سر شدی   یکی در دو و در ضرب دیگر شدی
شدی خوار تن جدا از سر و بال   که بر تیغ کرد و زیاده جلال
زکوفی و شامی ز ران یوم زر   بغیر از تنی دو در مانده سر
ز رس سنبل چشمه پرتاب بود   ز جنبش زمین گاه سیماب بود

طعمه کردن شمشیر ابن قدامه جشمی زاده بریق رومی شمشیر شهزاده را دمی بیاد

زلک جبش بود قدامه   ستمروز کاری سیه نامهٔ
چه قد آمده قطعه رد کار   ز جان بغض او صاحب ذوالفقار
ز قد آم اول فزون در یلی   میان عرب شهره در دلی
بتن جلوه گاه تهمتن تنی   بجان غالب از زور اهرمنی
دو چشمش بان دو تا طاس خون   برشش کاسهٔ طالع سرنگون
رخ وی سیه دید کاس شقید   زبانی دل پر غشش ناامید
چو شد چه شیر بر میسره   درآمد به پنجهٔ قسوره
دران آن طوفان دریای خشم   شه شیر نر دل برابر بچشم
چنان تیغ بر فرق او زد دو نیم   که در حشر تحت الثری زد خیم
لما بیذا العرض بی تکبر کسی   ازو دید در خورد خود ... کسی
ازین چرخ دون پر ز عیب و نفاق کو   و زین سفله اوصاف انصاف کو
که فرمود یک تشنه ... کی   دو ره ده هزار از خسان ... کی
چه آن شهسوار عقیلی نژاد   بدین گرو فر داد مردی بداد
بپا داد ... از نهیب تیر کین   ز یاران و اخوان جنت گزین
لب تشنه ... کوثر نمود   دلش میل خم مطهر نمود
نمود از شهادت پر دل ساز   بگشت چنان کشته ... راز
ازین خاکدان عزم پرواز کرد   ریاض جنان را سرافراز کرد

بیت آمدن جعفر تا مور با اذن امام حسین ... شهید شدن ...

چو شد ابن مسلم سفیر بهشت   فتاد عزم میدان ... نوشت
شد از زاده ساقی سلسبیل   اجازت طلب جعفر ابن عقیل
ز سر تا بپا در لباس مصاف   نهان شد چه شمشیر خود در غلاف

برابلقی رفتار

برابلقی برفتار باد صبا   ملایم رو و دلکش جان فزا
بمیدان درآمد چه جان در بدن   زمین شد سرافراز همچون زمن
ز جولان او دیده ها خیره شد   چه شب روز اعدای دین تیره شد
نفسها شد از بیم مرغ قفس   شد از رعشه دلها لبان جرس
نیامد بمیدان برزمش یلی   نبردش نشد آشنا با دلی
چه مهر جهان تاب بر شب پره   نخستین بزد بر صف میسره
فرستاد پیغام تاراج جان   بقلب خوارج بدست سنان
بهم بر زد آن مشت خاشاک را   ز خون خال زد خطهٔ خاک را
بالچیکری ناوکش از نهیب   روان شد سوی سینهٔ میمنه
خدنگش چه زد دم ز پیغمبری   زخون سرخ شد صفحهٔ عنبری
زنهیب نفسها فراری شدند   که نشستند ز خاک ... شدند
سری را که تیغش شدی سرفراز   بپایش ... بعرض نیاز
سنانش هر تن که گردی گذر   گرفتی جگر گوشه وارش ببر
بهر سر که همسر شدی گرز او   زمین کوب شان کرد از برز او
بداد انچنین داد آورد کارزار   ولی آخر از تشنگی شد نزار
چو اقوام خود از نژاد عقیل   روان شد بسر چشمهٔ سلسبیل

کشتن ارزانی ابن شمر ... عبدالرحمن ابن مسلم نامدار در کارزار

برادر بودش عبدالرحمن بنام   ببرج اخوت چه ماه تمام
شد از دوری صوری این باب   مهش از غمام غم اندر حجاب
روان شد بنزدیک شاه امم   اجازت طلب گشت از ابن عم
پس از رخصت و چشم تر از امام   شد آماده عرصهٔ انتقام
چه شمع بکف نور ایمن نهاد   زاهن بتن شرزه خفتان داد
بسر خود نهاد و پوشید کمر   برزمش یکی رخش چون باد ور
روان شد چه آتش بسوی خسان   علم زد بمیدان کین شعله سان
برزمش هر آنکس که شد داد خواه   عصا زد زدن رو خشش از نداه
بسی سرکشان زیر پا سر فگند   بعیان بفرقش شد از آن ...

هرنه

دراخر بذوق نعیم بهشت — برخط سرخ شهادت نوشت

شجاع گستری شیخ بیدریغ شهزاده محمد در حرمین [illegible] و شهادت نمودن طایفه مرتد

چه کشتند بی آب آل عقیل — همه از کف ساقی سلسبیل

شد آدل پی رزم اهل ستم — قد شاهزاده محمد علم

پدر ابن طیار دار السلام — نکو مادرش بنت آدل امام

نبی را نبیره ولی را خلف — مقدس نکو هر سلف را شرف

گرامی در درج این نه سپهر — زرنگ سوی ماه و زرنگ سوی مهر

مشرف شد از پای بوس امام — بگفتش که ای سبط خیر الانام

ضمیرم ز اعدا اسیر غم است — مرا در دل این آرزو غنیمت است

که رحم چه مرغان ز روی هوس — کنند دانه چینی ازین مشت خس

ز خون زیر تیغم بمیدان کین — پر افشان شنگرف گردد زمین

خدنگم چه از شصت گردد رها — کند جای در قلب اهل شقا

نشیند چه گرد دپیای کسل — عدو را چه مژگان بچشمان دل

نمیداد اذنش چو خال قبعش — قسم داد شه را به بیت عتیق

در آخر بالحاح و ابرام نام — زبس جبهه سا شد بپای امام

شد القصه شهزاده محترم — مرخص ز خال فرشته حشم

بآرایش تن ز رخت نبرد — شد از انجمن صبح خورشید فرد

تن نازکش شد بفولاد جفت — که غنچه که از پوست خواهد شکفت

حمایل یکی تیغ جوهر نگار — بمیراث از صاحب ذوالفقار

چه طفلان سهامش همه دسته تیر — به ترکش نه پیکان همه سر بزر

بشاگردی مکتب فیض جان — به پیش اجل درس سیپاره خوان

بسعی زره قبه زرین سپر — چه بر آسمان کوکب قمر

بکف نیزه اش توام شاه مار — یلادش چه کاکل بسر تار تار

بر اسبی سبق برده از بادپا — رسانده بشبدیز و گلگون زادها

شدی چون که از غرب عازم بشرق — زدی ابر را تازیانه ز برق

روان شد

روان شد چه شهزاده با جاه و آب — چه ابر بلا سوی اهل عذاب

بمیدان در آمد چه آن شهریار — ندا آمد از گردش روزگار

که هر صبح خورشید گیتی فروز — کشد از غلاف شب این تیغ روز

ز رنگ کمیتش با گل جعفری — کند بهر گردون گل خنجری

چه در راه شهزاده نامدار — کند با سپاه عدو کارزار

پس از لشکر شامیان بی لقب — بدرد و جگر گاه عفریت شب

چه نور شب بمیدان تلو تلو نمود — هوا خاک را درج لولو نمود

ز گرد سمستورش بوقت طرید — شدی خاک بر سر سپاه عنید

ز گل میخ نعلش بجولان گری — بگلشن زند دم هم از اختری

نمود انداهنگ [illegible] ز رمش بسی — ز غفت از دمش لنگ پرو کسی

هر آن سر که گردی بوی اهرمن — نمودی ثمش جا تحت الثری

بسی اهرمن کیش عفریت زاد — که بر خاک از چابک محشر فتاد

جهاموں پلنگ و نهنگ آب — شد از تف تیغش چه ماهی کباب

زبس کشته بر کشته شد استوار — زمین شد تل پشته چون کوهسار

ب دیو چنگان عادی نسب — ستم نام و بی اصل و درعرب

زنسل شیاطین آتش نژاد — که گردید از آب تیغش رماد

نه خاکش پذیرفت و نه باد برد — هوا ضبط کرد و باتش سپرد

بدینگونه از اهل بغض و عناد — بخون ریختن داد دل را بداد

ولی از عطش تاب جان گشت طاق — برفتن ز تن شد مکمل براق

چه مژگان زبان در دهان گشت خشک — سیه شد بهار صبوری چه مشک

پس از صافی حوض زلال بهشت — بلعلش خط عاشقانه نوشت

هم از روضه رضوانش آواز داد — شهادت بدو بال پرواز داد

ازین خاکدان عزم طیران نمود — بدان جنان عزم جولان نمود

گل شهادت زیر خنجر [illegible] خون شاه شام [illegible] گل دوم [illegible] کوفه دوم [illegible]
سعادت مصون

بدش از خود یکی ابن باب | چه بر بدر افزایش آفتاب
مسمی بعون و به عون آله | چه مه در ستاره میان سپاه
بکین بادر چه شیر غرین | سر افکن شد از کافران لعین
چه سرها به تیغش ز تن شد جدا | چه تنها که شد طعمهٔ اژدها
کدام اژدهای اژدهای سنین | که بد خاران اهل شبهه و شین
سر و تکه بعزم زمین بوس شاه | سر افراز گردید شد عذرخواه
که ای از تن خال ملایک شمیم | برانگیخته اسب صرصر شمیم
بذیرفت عذرش جناب امام | هلالش شد از مهر ماه تمام
پس از رخصت شاهزاده حسین | بقصد گرفتن بکف زین
بهی سر داد و در زره کرد جای | چه اندر میان عبارت رعد
بر اسبی بگردار خرهر تبک | روانده چه صرصر و جهنده چه رک
مکمل مسلح ز پا تا بفرق | بمیدان در آمد بکردار برق
دران بار بعد از ده گیر و دار | بکف نیزه شهزادهٔ نامدار
بقال فنای سپاه یزید | بخطی سنان بر زمین خط کشید
چه شد صفحهٔ ارض کاغذ کشی | ز سر نیزهٔ عون جدول کشی
قصص از نی نیزه‌ای قلم | کرمش و شنجرف خون زد رقم
که بر لوح کلک ملایک نوشت | که قتل خسان را جزا شد بهشت
کشد هر که آتش درین مشت خس | جزایش بهشت برین است و بس
دوم بار کامد بمیدان کین | فرو خواند خط را ز روی زمین
زبان مژده شد تازه نیزه‌ای او | گذشت از ثریا هیاهوی او
زبان خط چه شد سرمهٔ چشم او | جهان تار شد شعلهٔ خشم او
بهم سوخت آن مشت خاشاک را | زد و کش بمغز دو افلاک را
بهر سر که تیغش رسیدی بدم | شدی روح او عین مال عدم
کمندش بهر سر گلو گیر شد | ز پیچ خمش جان بزنجیر شد

عقاب

عقاب خدنگش چه پرواز کرد | بکوه بدن بال و پر باز کرد
تن و تن ز پهلوی جان شد تهی | نفس زد به پس خم بصد روبهی
سنان عازم تن بتاراج شد | چه بر اژدها گرم قلاج شد
چه گردید دستش معلق بگرز | هوا را بسی زد و طاقت بریز
کشش کرد نوعی که پیر اجل | بتیغ و سنانش همی زد مثل
ز خونریز تیغش بسیط تراب | شد از خال و خون خوارج خضاب
ز بس کرد کوشش ز تاب عطش | فتاد از کفش نیزه نه ارش
ز خون ماند در رگ نه بر چهره رنگ | شد از حیرت نفس سینه تنگ
ز بس از عطش زرد شد روی او | گل جعفری سر زد از موی او
سواد بصر گشت یکسر سفید | شد از جلوهٔ جان بدن ناامید
درینحال اسم باز آن شهریار | نمیزد با عدا دم از [illegible]
ز نیروی غیرت بعون اله | بسوی مخالف بغضب نگاه
بدیدی اگر فی المثل از نظر | سوی خرمن خس چه برق نظر
ز مژگان که بود خنجر سست | بقلب خوارج بقصد شکست
ولی بود از دم سر تنگدل | بخلد برین کرد عزم رحیل
بمیراث جد صاحب آل شد | بدست تو زمثال جوال شد
بکوثر رسید و ز جام بلور | همی گشت شاداب از وصل حور

سر خامه منقار بلبل شود | مدادش پس از شبنم گل شود
ز سنبل شود صفحه پیراسته | بنقش رقم گرد و آراسته
شود صفحه از خط ریحان نگار | بدبستان بهاری شود آشکار
بهارش زند دم ز اردی بهشت | بهشتی پدید آید عنبر سرشت

زند سر چه غنچه مضامین نو / نوا نو شود پس ز آیین نو
نسیم ز رگت پس ار هم فراز / شکفتن شود غنچه ها را طراز
گل رزم عبدالله ابن حسن / شه شاهزاده زمین و زمن
زند سر ز گلزار گفت و گذار / شود زیب عمامه زرنگار
صبا گرد دار بوی گل عطرساز / شمیم ریاحین شود جان نواز
که تا بلبل نطق فغان کند / ز جان ریشه در نخل یاران کند
به بستان سرای پس این داستان / که چون دید شهزاده انس و جان
شد شاه حال عمش زار / ز خال نبی اخت خالی عذار
ز باد خزان تهی قالبی / دژم گشت بستان بوطالبی
بهار عقیلی خزانی شده / گل جعفری زعفرانی شده
رسید دگر نوبت صرصری / خزان را به رخصت که حیدری
شدش چشمه زنده کانی سراب / دلش گشت پرآب دیده چو حباب
ز جا جست آمد به پابوس عم / غم از اشک وی شد همای غم
بگفتش که ای عم قدسی تبار / دلم شد ز هجرانت ای رب فگار
ز حزن تو و عطش اهل حرم / گرفته سیه رات دل از تنگ غم
بفرمای تا عزم میدان کنم / که حیدری را تن جان کنم
دم تیغ من برق و دربر شود / بر این دشت خس شعله گستر شود
که شاید ز خاکستر اهل شر / شود زنگ مرات دل بی اثر
ز مژگان شاه ملایک خدم / ز اشک جگرگون عیان گشت نم
بگفتش که ای یادگار حسن / مرا جان تو پاکی تو اندر بدن
به وقت تمنای شوق لقا / تو چه جستن از تو یابم نوا
چه حاصل از آن تن که بیجان شود / چه بهره ز نخلی که حرمان شود
مرا زنده که بی تو مقدور نیست / که بی شمع فانوس دستور نیست
ندزوانه بر سر و بالای عم / دگر باره افتاد در پای عم

پس از خدمت

پس از خدمت عالی گهر / مرخص شد آخر چه نور از بصر
چه در خورد شان خواست رخت نبرد / شد از شرم وی رنگ خورشید زرد
نخستین ز تا تو آسمان / فرستاد سلطان انجم کمان
پس از ترکش قرص مهر منیر / عطارد روان کرد یک جعبه تیر
نبد لایق سر چون مهیا سپر / فلک هدیه آورد قرص قمر
ز سر حلقه و او با قاف و فا / که واقع شده در کلام خدا
مهیا شد از وفق انها زره / شد از تد بسمل کمانش زه
سنانش ز خط شعاعی شهاب / از آن رمح گردیده خطی لقب
یکی تیغ از جوهر ذوالفقار / عطا کرد عمش خوبان شهریار
مکلل به زین رخش صرصر مدار / که بود شتر شیر خدا یادگار
برای رکوبش مقرر نمود / ز اقبال ملک تیز مغفر نمود
چه اسب و صلاح وی آماده شد / ز تشریف میدان دل آزرده شد
بفرمود تا زین بر اشقر نهند / چه زین ابر بر باد صرصر نهند
بهر ای بود شیر خدا / به پوشید گردون مشبک قبا
چه پا در رکاب سگاور نهاد / فلک خود خورشید بر سر نهاد
چه شد مایل خوش خرامی سمند / نمودی بچشم ملایک ز دور
سپر بر سر کتف سبط بتول / چه مهر نبوت بدوش رسول

چه شد جاده پیما بفر و شکوه ‌‌ ببالید بر خود زمین کوه کوه
پی وی علامش فروزان بنام ‌‌ هلالی بدنبال ماه تمام
چه سم ستورش بمیدان رسید ‌‌ نظرگاه گاو زمین شد سفید
پس از صورت خشم ذات اللهب ‌‌ نگرد از خوارج مبارز طلب
در اثنای آن قهر شعله شعار ‌‌ فتاد اینچنین در دل شهریار
که اول شود رمح از در لقا ‌‌ بر سینهٔ ابن سعد اشقیا
در آن حین عزمش بپای علم ‌‌ بقصد سپهدار اهل ظلم
دو صد را از آن قوم ظلمت سرشت ‌‌ ز سینه رسانید نیزه بپشت
بعقب پوی آن ناسزا چون رسید ‌‌ دل اندر برش همچو بسمل طپید
نمایان چه شد اژدهای سنین ‌‌ بلرزید زخویش سر دار شین
دلگشت عادل زنای قرار ‌‌ زره ساز شد پس زنای فرار
چه شد عزم وی بر هزیمت مصر ‌‌ بفر سپهبد قضا گفت فر
بامر قضا پشت وی گشت خم ‌‌ بپیچید پس سر ز پای علم
ز زیر سایهٔ رایت حیدری ‌‌ براه گریز و بجا سر بری
بلهمیزهای غلاظ و شداد ‌‌ سبک تاز گردیده یال مراد
دران حیث و خیز و دران تک و دود ‌‌ بهر گام میبیافت گامی زنو
شدی بلبل نطق وی جلوه گر ‌‌ سر و دم عمر بود این اثر
لهذا چه از بور خور شیره ‌‌ و بارو به پیر از قسوره
گریز بهنگام از خویش نمود ‌‌ به بیغوله رفت و بخفت و غنود

بمجر هزیمت

بمجر هزیمت چه پران نهنگ ‌‌ چه گردید صد در چه پیر پلنگ
نباید مگو شیر حق زاده را ‌‌ که از پی رود روبه ماده را
علم را قلم کرد شاه غیور ‌‌ شد آنگاه راجع چه تابنده حور
در اثنای آن رفتن و آمدن ‌‌ چه جذر و مد موج بحر عدن
بسا سر که بی تن شد از تیغ او ‌‌ بسا خون که بارید از میغ او
بسا مرد غالب که مغلوب شد ‌‌ بسا نطفه در صلب مسلوب شد
سپهبد پس از رجعت آن جناب ‌‌ چه خفاش آمد برون از حجاب
بپای علم گردن افراز شد ‌‌ بهر سو نگاهش رسن باز شد
ز روی تحیر تعقب ‌‌ بسی خویش دلی ز رشت بازوی
امیر شهیری زبد اختری ‌‌ ز نشانی سپه نام ابجری
نبرد وی آمد زبان تیز کرد ‌‌ بطعنه سخن را جلوریز کرد
بگفت از سپه سروران یزید ‌‌ چه دو زخ زنی دم رسیل من مزید
سرت سایه پرورده چتر علم ‌‌ بری داری از شهریاری رقم
کنون اندرین رزم پرگیرودار ‌‌ زنی دم ز سردار آری سی هزار
ز نیروی یک کودک هاشمی ‌‌ سنانش نگردد بتوار قسمی
هزیمت نمودی زباد عنان ‌‌ سپردی سپه را بتیغ و سنان
فگندی بسر طیلسان فرار ‌‌ گذشتی ز ننگ و ز ناموس و عار
توئی سعد را زادهٔ خلف ‌‌ بعکس پدر بخش ننگ سلف

شود گر ز سنگت توانی خمیر مور | شود زنده و باز میرد بگور
بگفتا که ای شاه آزاد | فزون از حد خود میالای لب
مگو کودک هاشمی از کمی | که اینجا زند قطره دم از یمی
بزرگی و خوردی بسن و سال | درین سلسله نیست نقص کمال
که این قطره از بحر آن سرور است | که وصفش بگهواره حیدر است
بصفین روزی که جدش امیر | بتغییر جبه برای منیر
شد پیرا بمیدان کین | که شاید شود شاد شاهش قرین
معاویه با وصف آن طمطراق | که بد جاه آن ماه پیش طاق
بقصدش در آنجا چو شد از قضا | شد از دولت کشف عورت فرار
پیاده شد از هول زور نهفت | بخیمه درآمد غش آورد و خفت
دگر باره در معرکه عمرو عاص | زبس جست شد پر بهر خلاص
هم از بیم شمشیر او در روش | بیفکند دامن زپس بر سرش
فرار از آل علی عار نیست | که خار گلستان شان خارجیست
بود خار این گلشن نامدار | گل طرف عمامهٔ روزگار
ندارد عوض جان عزیز است عزیز | چه جان هست دیگر چه باک از گریز
گریز هنگام سر بر ز جا | به از پهلوانی که سر زیر پا
ورت هست شکی درین داستان | ندارد و قصوری بگیر امتحان
بفرما بمیدان او هاشمی | بتیغ و سنانش بکن همدمی

که بی چند و چون کذب و صدق مقال | شود عکس بر رای مرآت حال
خجل شد زگفتار خود بختری | بگردن فتادش ز بد اختری
که پانصد شامی بدنشان | بصبح سعادت نماید قران
پس آنگاه شومان شامی وطن | شدند انجمن همچو زاغ و زغن
بقصد همای همایون نفال | گشودند آن فاسقان پر و بال
شد آگه چه شهزادهٔ نامور | ز انبوه مکروه آن مشت پر
چنان رسم صید افگنی گشت باب | که مرغ اجل دور زد چون عقاب
باهنگ پرواز اسب عقاب | زپرواز شهباز تیر شهاب
دران دم که آن شاه انجم خدم | بقصد دفاع سپاه ظلم
برآورد شمشیر کین از نیام | چه خورشید تیغ خور از غمام
ز اقبال شهزادهٔ کامگار | غلامش فرد زان یل نامدار
که چون برق تیغش فروزان شدی | دو صد خرمن عمر سوزان شدی
زحل بود در طالع مشتری | درآمد ببد اختری بختری
بان بدگهر چون هم آورد شد | چه اندر میان گرد واگرد شد
زرا و رد او رد ابقا پوی برگ | دم تیغ او آشنا شد به ترک
چه شهزاده را دید مولی که فرد | بان پنج صد کشته گرم نبرد
دلش گشت در سینه از قهد تاب | چه ماهی که بر تابه گردد کباب
همیت چنان کرد در وی غلو | که بگذشت از و سیل همچنان

دو کس هم ز لشکر که شاه یمن ... بامداد شهزاده گشتند قرین
یکی پور دجانه نامش سمه ... یکی دیگر ابن انس در عدد
دو بودند لیکن گه کارزار ... چه الف و الف هر یکیشان هزار
فشاندند هر سه شاهین خصال ... بنخچیر که بهر امداد بال
نیازیده چنگال بهر شکار ... ز پرواز شهبازان شهریار
بد از شرق تا غرب آن دشت راغ ... سیه پوش بالا پر بوم و زاغ
ز هر سو در آمد بدریای جنگ ... خروشان و جوشان و آن چون نهنگ
ولی تیغ شهزادهٔ کامگار ... بهر حمله میگشت آن شعله بار
نمودی ز برقش زره تار ده ... وجود خسان همچو آتشکده
بمغفان بتیغ یلان دگر ... بسی خرمن عمر شد بی اثر
بر آن شامیان سیه روز شوم ... شمال غضبان گرد باد سموم
گر از چار کس یا بصد در شمار ... شدند کشته و زخمدار و زار
راه هزیمت در آن دشت راغ ... بسرعت گرفتند پران کلاغ
چه آمد بچشم صفوف شرور ... گریز گریزان شامی ز دور
همان شیث ربعی سر اشقیا ... که بد بذرش از کشت زار زنا
جدا گشت چون نطفهٔ خود ز صنف ... زبان تیز کرد و خسان را اف
بزد بانگ بر بحتری کی شقی ... بود شومیت ثابت از ازرقی
تو با پنجصد مرد خنجر گذار ... همه فارس عرصهٔ کارزار
نه از چار کس بلکه از یک نفر ... بجستی چه از شیر نر گوره خر

بچرخ هجا

بچرخ هجا بسکه خوش اختری ... قصب کرده نام تو ز بحتری
زره در بر تو ز بخت سیاه ... بد و شش دلت تیره از مد آه
بفرق سرت سر زنش شاه بر ... بمیدان کین شیث داد این سمر
بدریای ننگی چه غران نهنگ ... بکهسار بی غیرتی نر پلنگ
بدینگونه کردش بسی سرزنش ... پس از عالم سروری و منش
خود آنگاه با پنج صد ناسزا ... همه کوفی او فی بی وفا
چه کوفی بشامی کشود بدل ... قوی گشت شامی ز کوفی بفال
بهم آن دو فرقه چه ملحق شدند ... بهم هم نوا همچو عقعق شدند
نمودار گردید میدان جنگ ... ز کوفی و شامی بسان پلنگ
پس آن شهریار و یلان دگر ... نکردند اندیشه زان کر و فر
ز ردی جلادت مهیا شدند ... بدان ناکسان گرم هیجا شدند
چه شهزاده عبد الله نامدار ... بقصد خسان اندر آن کارزار
بزه کرد پیوند سوفار را ... بگل آشنا کرد پیش خار را
بجان نارسیده خدنگش هنوز ... ز پولاد پیکان شرر بار سوز
شد از جزء ناری جهان شعله ور ... که از خصم نگذاشت باقی اثر
رجوم شیاطین کوفه و شام ... جدا نی مگر سر نوشت سهام
که از سهم او زاده بو تراب ... علم شد شراره به تیر شهاب
چه ناری که آخر شود اژدهار ... بگوش فرشتها شده استوار

سنانش بکف چون شدی توامان | پس از قرب تن تا رسیدی بجان
نمودی نما تا شدی اژدها | بنوعی که در دست موسی عصا
سنانش در اثنای رود و بدل | دمادم بایمای زیر بغل
رسیده رساندی به پشتش پیام | شدی داخل دار دل بی سلام
در اثنای جولان اسپ فراز | چه شد عزم او مایل ترکتاز
بهر جنبش رخش خطی سنان | خطا محو یکصف شدی از خسان
بهر کس که تیغش رسیدی بسر | تو گفتی که عمر وی آمد بسر
سری را که رمحش خلیدی بتن | شکفتی دلش چون دل خاربن
سری را که از تن جدا می نمود | فتادی به پیشش بکار سجود
بشمشیر او هر که شد ارجمند | بمعجزه گشتی تنش ارجمند
هر آن سر که گشتی ز تیغش فراز | بخاک اوفتادی و بردی نماز
چگویم ز مولای آن شهریار | فروزان بکو رستم روزگار
که از بیم او شد بدریای جنگ | زره در بر از فلس‌های نهنگ
ز تیغ دم چسان از دم تیغ او | بکو میغ ابر بلا تیغ او
که در طی هیجای آن قهرمان | بهر حمله یک آسیا گرد خون
شدی جاری از تیغ جوهر نگار | چه جوشیدن آب از چشمه سار
چه شیر گرسنه دگر سو آمد | بهیبت چه دیو و بجرأت چه دد
رخ خندان تیغ آن زه شیر | تو گفتی در اثنای آن دار و گیر
ز خون ریزی رمح خود بر گذشت | زدی دم که یک نیزه از سر گذشت

بگیسو حواله

ز گیسو حواله بر این مشت خس | بدی برق شمشیر ابن انس
بهر جا شدی تیغ او شعله ور | نماندی ز کوفی و شامی اثر
در آن رزم از بزم کرد انجمن | ز سر ساغر خون می و خم بدن
ز بدمستی تیغ تیر و سنان | خم و ساغر افتاد و می شد روان
همینگونه از چار سو چار شیر | از ایشان یکی نسل بشیر
از آن ناکسان پنجه گستر شدند | ولی پنجه‌ها چون برابر شدند
شد از پنجه شیر حق زاده سر | سه پنجه فرزدن ز زیلان کر
ز بس خون که با خاک آغشته شد | زمین بر سر افتاد تا پشته شد
ز بس کشته افتاد بر روی هم | کمرگاه گاو زمین گشت خم
بگویم ز بسیار اگر اندکی | شد از کشته‌ها کوه و هامون یکی
ز اعدا بدوزخ بحدی رسید | که ساکت شد از جار اهل یزید
تتمه همه خسته و ناشکیب | همه ز گل زخم خود عندلیب
براه هزیمت چلیپا شدند | باین المفر نغمه پیرا شدند
چه از رنج شد سست یعنی بر او | تنی پر جراحت ولی غرق خون
در اثنای جولان دشت فراز | بدان لشکری گفت ای خستگان
بدین کالبدهای مجروح ما | باین نیمجان بسمل روح ما
خوشا مرحبا اسب تازی رزو | عبث منیت ضعفش پامال رزو
بنام خدا زین گریزد گریز | غنیمت بود جان عزیز است عزیز

برآریم چون صبح اگر یک نفس / بکوفه تو و بنده در شام بس
بود آنکه‌های تمنای ما / که باشد بخاک وطن جای ما
بدیشان بسی طعنه زنجری / شنیدان نشانمند به اختری
وز آن سوی شهزادهٔ انس و جان / چراغ زمین آفتاب زمان
که آو بحیث شمشیر این پیش طاق / پر از صیت صولت ورین نبرد اق
کجا وصف شهزاده و صوت حرف / کجی قطره و جلوهٔ بحر ژرف
زهی چین او طاق ابروی او / چگویم ز نیروی بازوی او
از آن با تن فرد و ناورد او / ز چالاکی و کرد و آکرد او
که او درمیان بودی و در سنا / شدی دال قدی ز اهل حما
بقصد میان و هوادار او / الف میشد از تیغ کردار او
غرض سر فدایان آن شهریار / بامداد تیغش نکشتند خوار
پس از عطش بسیار و ضعف بدن / جدا گشته شد از یکدگر سر و تن
نهان شدی خاکی اخر بخاک / بفردوس بگزید جا روح پاک
وطن سبط پاک نبی و ولی / مه انجمن آسمان علی
زه وصفت زخم گران بر تنش / بگو تن بگو سرخ گل گلشنش
به تیر خلیده ز پا تا بسر / تو گفتی که زخمش برادر که گو
سزد گر بلغزد قلم زین مقال / که آن مظهر قدرت ذو الجلال
تن از خوشهٔ تیر خرمن شده / چراغ دل از مغز روغن شده
کبود وی از زخم گلگون بدن / شکفته گل سرخ از یاسمین

نه از خود نه از

نه از خود نه از رخش خود باک داشت / نه هم طعنه بر دور افلاک داشت
که روبه نوازی و شیر افکنی / همیشه بود پیشهٔ او و منی
ولی از زبانش پی وصف حال / نگر طبع می سرود این مقال
که میکرد گویا کله در لباس / ز دم سردی دور وارونه طاس
بود ساقی کوثرم باب باب / حبابم بود آب و جامم سراب
ولیکن غم جان نثاران او / غمامی در آن گریه باران تو
الهی چو یاقوت پر آب خشک / جگر از عطش قیرگون همچو مشک
ولی از تصاریف ایام پر / به بیت الشرف گشت راجع بخور
که گرد از شرف پا بوس عم / ز دیدار رخساره اش داغ غم
برون شد آمد چه شهزاده باز / چه شد از زمین بوس عم سرفراز
بگفت عمّا العطش العطش آتش / سرم در دود و دود دلم کرده غش
باقبال عمّم و روح پدر / بمیراث باب شبیر و شبر
بر آمد چه شمشیر من از نیام / نهان گشت تیغ خور اندر غمام
هر برق گزوی درخشان شدی / در و دشت کوه بدخشان شدی
لباس شامی و کوفی دو طلب / که شد روزشان از ظلام چه شب
بدم داری تیغ خونابه نوش / زمین شد پر از اطلس سرخ پوش
سنانم بهر سینه رفتی بگاه / خدنگم شدی از پیش هار غار
نگر وده از این مشت خاشاک پاک / شد از برق تیغم رخ دشت تاک
دگر گوکب آن سپهر سیلی / که بودند در وقت رزمم یکی

نکردند تقصیر در دار و گیر — نمودند با روبهان کار شیر
ولیک از خدنگ گروه دغل — بچشم زره آشنا شد سبل
جراحت فراوان به تنها رسید — ز چشم زره اشک خونین چکید
در آشنای طوفان بحر قتال — در آن عین انبوه اهل ضلال
هران یک از ایشان که مضطر شدی — بران تیغ من سایه گستر شدی
برایش نشد تا کسی چیره دست — بحزبت نیفتاد دایم شکست
زیاده بر آن عطش است کام خشک — که مرات دلها از آن خورده زنگ
شدند از عطش عاقبت بی‌حضور — نمودند آهنگ دار السرور
بماندم من و رخش پیکر زار — لب از تشنگی خشک و تن چکدار
فزون از دو ده زخمهای گران — نکو زخم هر یک گل چشم جان
زبان از عطش شاخ مرجان شده — ز خون پیکر رخش آن شده
بیکبار ازان لشکر مور و مار — نمودند قصد دم هزاران سوار
بکشتم ازان مدبران منحرف — ز چشیم یکی بود الف و الف
بکف زد چنان برق شمشیر من — که شیر فلک گشت نخچیر من
ببستم بخستم بکشتم بسی — بماندند مشت ز زر و خسی
همه بیدل و بی‌عمل مختصر — همه زخم بر زخم همچون سپر
بانصاف شد سست بازوی من — ز چین جبین بار بر زار روی من
عنان تاب گشتم ز راه ستیز — سپردم جهان را بدشت گریز
پس آنکه رسیدم بپابوس تو — که پروانه گردم بفانوس تو

لبی بسته تبخاله و کام خشک — بتن زخم چون قشر بادام خشک
شده عطش با کوثر کام خصم — لب خشک تا تشنه کام خصم
وگر نه با رواح جدین خود — بخاک رهت سر بعین خود
کرایم اگر شربت جان رسی — نمانم ازین ناکسان یک کسی
چه بسته باین معشر جلجله — همه در چراگاه شیطان پله
شد از نطق شهزاده انس و جان — گهی غنچه دل بود که گل دهان
چنین گفت پاسخ که ای جان عم — مقرر شده بهر ما خوان غم
شهادت بمیراث بابای ما — بود تاج فرق تمنای ما
بحر تصبر باو رسمی — دلت را بده آب از خون دلی
جگر تشنه و چهره گلگون برو — بروی جبهه غرقه در خون برو
که جد از برایت ز جام بلور — مهیا نموده شراب طهور
چه شهزاده این مژده گاهی شنید — چه گل از نسیم صبا بشکفید
بتن جان ز نو زین نوا تازه شد — گل زخم زین مژده شیرازه شد
دل پر امید از نوید امام — چه از نور خورشید ماه تمام
ز آفاق میدان کین زد چه سر — عمر را اگر آمده عمر سر
دلش همچو سنگی گرا هک شود — و یا آهن از سنگ منفک شود
شد از تاب سه تابی از جا بدر — بتلبیس گفتا باصحاب شر
که این هاشمی زاده جان فکار — عقعقش شده از عطش داغ دار

گلش گشته از خار پیکان دژم / نمانده بار روش از ضعف خم
شده بیقلی نبض نیروی او / زده بر تنش دشنه هر موی او
فرو مانده رخش وی از رگ تاز / نموده بلب جانش عرض نیاز
تنش گشته از بسکه پیکان نگار / نماید ز سوفار چون کوه مار
بدنبال آن زال و غا و دغل / بسی خواند جان بر بهای اجل
برای نفس سینها شد قفس / نزد دم ز لا و نعم هیچ کس
نشد چونکه افسون وی کارگر / ازین گفتگو گشت عادل عمر
بطعن و ملامت زبان برگشاد / بسی ناسزا گفت و دشنام داد
یلی بود یوسف بن اجّار نام / وحید عراق و شهیر بشام
زبان از دهانش چه برق از سحاب / شرربار گردید بهر جواب
بگفتا که این رستمی کار توست / که منشوری زیب دستار توست
تو ای کفت آل علی در حسب / تو طبل علا میزنی در عرب
بشیر او زنی اندرین کارزار / تو این آهوی مانده را کن شکار
بگفتا تو ماموری و من امیر / کمانست حکم تو ما همچو تیر
بهر سو فرستم برا ور تو پر / براه اطاعت قدم کن ز سر
برانگیز اسب و بمیدان خرام / بکن کار این هاشمی را تمام
وگرنه نویسم باین زیاد / که نام ترا محو سازد زیاد
چه تهدید آن ناسزای عنید / ز روی تشدد بسمعش رسید
دل ابن اجّار شد از هراس / بسینه چه موری که افتد بطاس

پی عزم میدان

پی عزم میدان نا خواه خواه / جدا شد ز صف همچو از سینه آه
ز بس در دلش خوف مستی نمود / بطعن سنان پیش دستی نمود
شه افکند ز نیزه اش نیزه تیز / ولیکن نبازی نه قصد ستیز
درآمد بقصد شه دین چه دد / نهادش بسینه سنان دست زد
بنافش چه سرگوشی آغاز کرد / دل و سینه را محرم راز کرد
گذشت از دل و از پس زد جگر / چه افعی زنیشش برآورد سر
نفس شد ز کانون آن نابکار / سا فرچه از سنگ خاره شرار
بیفتاد بر خاک آن تیره دیو / برآمد از آن مرد و شکر غریو
یکی پور از آن دیو طارق بنام / چه آتش ز سنگ و چه برق از غمام
سراپا بکین همچو شعله ور / درآمد بمیدان بسان سقر
چه آمد بگستاخی آن بدنشان / بیفکند شهزاده بر روی سنان
شد از تیغ او نیزه شه قلم / قضا کرد از آن سر نوشتش رقم
بیک ضرب تیغ آن شه نامور / پسر را فرستاد نزد پدر
کمر کرد روم از برش شهریار / بکامش شود فتنه آشکار
فرس از پی عبرت مردمش / بسود از فراست بزیر بنیش
خسی نام او مدرک ابن سهیل / بتخریب مشهور مانند سیل
چه آن ناسزا را بدان ابن عم / ز روز زمینه وی زبانه علم
ز زین برنشست و بمیدان شتافت / چه بر ظلمتش نور شهزاده تافت

چه بخشش از شوره زار زنا / بسی شد زبانش لب آشنا
ز گفتار ان کافر بی پیر / بکف تیغ شهزاده شد جلوه‌گر
محرف چنان بر دهانش نواخت / که جان را اجل بر دم شمشیر باخت
ابا کرد خاک از قبول تنش / هوا هم نگردید پیرامنش
نمودار شد آتشی از هوا / فرو برد او را چه اژدها
ازین یک دو برق از دم تیغ شاه / که شد خرمنان خرمن عمر کاه
بدلها چنان خوف زد آتشم / که راه نفس گشت در سینه کم
فرو مرد خون در رگ و ریشها / بزد غار بر در زاندیشها
نگر کرد تهدید تشدید هم / صلا زد بیاس و بامید هم
مؤثر نیفتاد گفتار زن / نبخشید سودی گل خاران
بگفتا که ای قوم خذلان مدار / برین فارس تشنهٔ زخم‌دار
بجنبید تا که گروها گروه / که آید بکران دلاور ستوه
بیکبار ان معشر مور و مار / نمودند جنبش چه موج از بحار
بگردش یکی چار در فزون هزار / شدند حلقه چون گردش روزگار
چه شد واقف این سبط شاه رسل / ز پیرامنش خار بر دور گل
ازان کثرت و عدت اهل شر / نشد در دل وی خطور خطر
بتوفیق حق در دفاع شرار / بزد دست بر قبضهٔ ابدار
بهر سو که میکرد عطف عنان / شدی صاف کیفیت جولان جان
بهر صف که ان نیزه افراختی / دو صد سینه از کینه پرداختی

صفی را که

صفی را که تیرش رسیدی بدل / چه زنجیر گشتی بهم متصل
بهر سر که گرزش فرود آمدی / باب و گلش بی وجود آمدی
رسیدی ازان گرز لب مضمحل / برای بنای اجل اب و گل
زخون ریزی تیغ آن شهریار / ز سر کوبی گرز آن نامدار
زمین خون که بر روی خون زد تتق / زمین شد شفق‌گون بسان افق
بخار نفس بس بگردون رسید / ز نو آسمان دگر شد پدید
ولی از عطش شاه شد بی حضور / شد از جلوهٔ عاطل همایون ستور
طلب کرد از ساقی سلسبیل / زآب معین بکف جبرئیل
دمادم ازان جرعه شد کامیاب / خرامید تا که بنزدیک باب
زهی تاب شهزادهٔ باوقار / زهی خرمی آن جلوهٔ شهریار
نگردید تا از عطش جان بلب / زبانش نشد آب کوثر طلب
نشد تا ازمیت سپاه ظلام / نیفتاد رخش مبارک زکام
خدایا که بادان همایون قدم / چرا گرد گل زار باغ ارم

رفتن [illegible] نبیرهٔ رسول شهزاده قاسم ابن الحسن نوجوان در معرکهٔ جنگ [illegible] نمودن با اصحاب عدوان و [illegible] شمشیر [illegible] ازرق [illegible]

ایا ساقی کوثر و سلسبیل / غلام توام من چه کلب ذلیل
همیشه دلش از پی دلدل است / لب از بادهٔ نوش جوشش [illegible]
گدای مل آن مل که ساقی توی / قیضش دران دار باقی توی
شرابش بود نام و صیتش طهور / بود فیض ان فضل رب غفور
بحق حق این خانه زاد خدا / باین حلقه در گوش خود کن عطا
درین تشنگی جرعه در بین خواب / دران تشنگی وقت سؤال جواب

بده دم باین بنده خاص خود / سیه مست صهبای اخلاص خود
که تا از سر نوجوانی کنم / درین کهنه تن زنده کانی کنم
پس از صفدر هیای اولاد تو / زنات علی تیغ حفاد تو
که با تشنه کامی کرب و بلا / نمودند در عرصهٔ کربلا
از آن کشته حق در کلام مبین / بشارت ده لذة للشاربین
بنوعی که بر شیات فلک / نموده رقم نوک کلک ملک
بمضمون تازه بلفظ سلیس / معانی همه فکر بکر نفیس
نمایم بیان داستان داستان / بنظم خود و سنت باستان
زنم از گل گلبن زهر دبی / فلک را بعشقنامه پهلوی
کنون خواهم ای قاسم نوردوز / که بخشی بطبعم تو چندان حضور
که در نظم بلبل نوائی کنم / ز شهزاده دستان سرائی کنم
ز بدر زمین آفتاب زمن / ورنه صدف قاسم ابن حسن
ز گل ریزی تیغ خونبار او / ز گلزاری رمح جانبار او
ز پران خدنگش که چون از کمان / جدا گشت گفتا فلک الامان
ز گرزش که هر که معلق شدی / سر فرقدان فرق ازرق شدی
چه یک مشت در دانه زخرمی / چه یک دست گلدسته از گلشنی
زبان در دهان دم بلار شقشقه / برای روایت ز قول ثقه
که شهزاده از فرقت ابن باب / باشک آشنا شد چه ماهی باب
ضمیرش شد از غم چه مه از کلف / گذشت از سرش شد آه اسف
ز حاجت مانند جان از بدن / در آمد به پیرامن انجمن
قدی چون هلال و رخی همچو بدر / ز پابوس عم کرد تحصیل قدر

رسانید که

رسانید انکه بعرض حضور / که ای داده رایت بخورشید نور
غم شهریاران لبان زره / بود در بر دل گره بر گره
ز هجران اخوان زینبه بلند / نفس حلقه حلقه شود چون کمند
بر آمد ز بار غم و سوز جان / ز دل تیر آهم بسان کمان
بود دل بپیدای جوش و خروش / ز داغ اقارب پلنگینه پوش
شد ار خرم از طاقت گشته طاق / برای شهادت مکمل یراق
مرا اذن رفتن بمیدان بده / بمیدان ز جولان من جان بده
گزین مدبران جان ستانی کنم / رخ کفر را زعفرانی کنم
چه تیغم ز سرها سر افشان شود / ز خون دشت کوه بدخشان شود
دهم بس ز مغز خسان دلی / چراغ سم رخش را روغنی
بدینگونه هر چند زد آن امام / دم از معجزه مزد بجد تمام
نمیداد ان شاه مالک رقاب / اجازت بدردانه زین باب
در آخر بتوقیع آب عظام / رسانید حجت بعرض امام
که ان گوهر بحر فرزانگی / کند بهر آن شمع پروانگی
شود قاسم از روی صدق و صفا / بخاک ره عم خود جان فدا
چه خط برادر شدش سر بسان / فروزنده مردم دیده کان
بمنت ای قاسم نا خواه خواه / اجابت قرین شد ز نزدیک شاه
بعرضش چه شد داده اذن بخاح / بدست خود آراست بروی سلاح
ز سرسایهٔ خود او بر سپهر / زدی چتر بر فرق سلطان مهر
شد از عیبهٔ جد خیبر گشای / مشرف رخش از مشبک قبای

و ماند بجوشش چه سبط رسول تو گفتی که جان کرد از تن نزول
پرش شد چه از روش او مستطاب زدی بوقبه بر قبهٔ آفتاب
کمربرکتش همچو شمس الضحی سهامش بچارش چه تیر قضا
چه خط شعاعی مطرز بزر زپیکان الماس گوهر گهر
همه دل ربا همچو ترکان یار چه سهم النظر حمله جان شکار
همه بی تکلف نشانه نشین همه در پناه کمان در کمین
همه یکه تازان میدان جان غلام اجل خانه زاد کمان
حمایل یکی تیغ جوهر نگار ز دریای تیغ علی چشمه سار
ز برقش چه کردی افق کسب تاب هلالش شدی بدر و بدر آفتاب
زدی در رب واب تار و زنگار غلافش دم از لیل و تیغ از نهار
کمانش بیازو چه نصف النهار چه قوس و قزح زر بنقش و نگار
ز شمشیر شیر حق اندازه هلالش خم از عکس خمیازه
بدوش زره پوش او توامان مه نو به پروین نموده قران
بزیرش یکی رخش گلگون کفل میان خیزران از ابد تا ازل
سبک سیر چون خنگ چرخ کبود چه عمر دوبار عزیز الوجود
مبارک نفس همچو صبح دوم چه مخمل بیال و چه قاقم بدم
بتوصیف چون شد زهر جو آراسته سلاح وی و آتش آراسته
به پیکار آن سفلگان دنی سراپای هیبای خصم افکنی
بجنبید چون غیرت ذوالجلال روان شد چه قهر شدید المحال
چه آتش بمیدان فروزنده گشت سم مرکبش با زمین بنده گشت
بفال ستورش چه در غضب کمر بسته جلوه ذات اللهب
که میزد چه آن کام رجعت و خیز شرر بار میکرد رشت ستیز
شد آتش

شد آتش فشان رخسار خوی او هوا مشتعل شد ازان روی او
زمین چون ز نورش ستاره شدی دران سنگ پاره ستاره شدی
بهر سوکه شمع رخش تافتی مه و مهر پروانگی یافتی
همه در حجابش شد اندر حجاب چه خفاش از پرتو آفتاب
طلب کرد هر چند مرد نبرد نه جمعیت آید بمیدان نه فرد
شد ابروی پس گره بر گره بپوشید از خشم غرش زره
خروشید مانند رعد بهار گهی در زمین و گهی در یسار
ز جوش غضب بر لب آورده کف چه سیل عرم بهر تخریب صف
برانگیخت مرکب بیالا و پت بهر تاختن یکصفی را شکست
اجل شد پس از نیزه اش نه نواز خدنگش باهنگ جان گشت ساز
ز رقاصی تیر در رزم جان ز نگ آشنا شد فلک چون کمان
سنانش بهر سینه شد آشنا به یکبارگی جان ز تن شد جدا
ز بس گرد شمشیر او صفدری اجل گشت بر جان بنوعی جری
که هر گه که تیغ و تیر و سنان شدی خود بخود روح از تن روان
ز قلب و یمین و یسار خسان بدینگونه میداد تاراج جان
بهر حمله گشتی ز رجعت طراز بر تیغ او چرخ بردی نیاز
ز ران قوم از هول وی جان طلب تعجب شدی جان ببازار طلب
نمیشد بمیدان هویدا کسی نمیکرد جنبش ز جا یک خسی
در آمد ز جا از سپاه عنید پس از سروران سپاه یزید
ودی بود مشهور شام و حلب شقاوت نصاب و سپهبد نسب

بشهرت همی نام ما مایش   میان یلان ازرق شامیش
بدو گفت ان ناکس بی پسر   سر ناسزا یا ظالم عمر
که در شام شمشیر تو چون هلال   بود زینت آسمان جلال
بهر سال یک الف از بیم خام   ستانی ز کنجور دارای شام
کنون وقت جولان شهباز توست   که زین هاشمی صید پرواز توست
چنین داد پاسخ دد بدسگال   که بگذر ازین قول ای بیحال
مرا نام دارد زن کارزار   برابر شمارند با یک هزار
تو شکن هم نام و ناموس من   سزد گر چرخ زند افسوس من
که با کودکی هم نبردم کنی   میان یلان رنگ زردم کنی
بهیبت بزد بانگ بروی عمر   که ای ناسزای ضلالت سیر
مکن از حد خود فزون گفتگو   میفکن بخورشید تابان تفو
که افکنده گردد از ان ریش تو   زند خنده بر پیکان دوش تو
همان کودک است انکه گردد سپهر   ببوسد رکاب وی از روی مهر
زخون ریز تیغش درین کارزار   بود لاله گون عرصه گیرودار
فتاده سر و پا بدشت و جبل   شده کوی جولان برای اجل
حسن را خلف نخبه مصطفی است   علی جد او جده خیر النسا است
سزد گر بر زنش کنی افتخار   بهانه میاور مکن عذر زار
دگر باره ان شرک بد سیر   ز پیکار شهزاده پیچید سر
بگفت که گر عضو عضو مرا   بمقراض از هم نمائی جدا
محال است رزم من این خورد سال   چه خوش حال باشی چه صاحب ملال
ولی چون تو را هست جد تمام   که گردد ملال این همه از امام

مراکرده ایزد

مرا کرده ایزد عطا چار پور   همه پهلوان و شجاع و غیور
یکی را برابر دوهم از زخم   که فارغ نمایم دلت را ز غم

بمیدان شهزاده آمدن ولد ارشد ازرق با کر و فر و علم و بیدق

بگفت و همان پور خود برنیاز   به بر کرد خفتان زرین طراز
بیارا است از فرق وی تا نطاق   بخود زر اندود زرکش یراق
چو اتشکده ان شیاطین نسب   ز سر تا بپا در لباس ذهب
دلی پر ز کینه سری پر ز باد   باستادی باب عادی نژاد
نهان شد در اهن چو اتش بسنگ   شد ارراسته همچو بت در فرنگ
نشاندش بر اسپی بهیکل نهنگ   چو بادی مخالف بدریای جنگ
ازان کشتی عمر اکبر پسر   رسیدی و لکن بتحت السقر
نمودش روان با دغا و دغل   چه جان گرامی بپای اجل
بمیدان در امد پس ان بد سیر   فروزان دو چشمش چه یک کوه زر
نگه کرد قاسم بسویش نگاه   که زر بود در چشم او پر کاه
چو صیدی که از رعب آید ز دد   قضا شد دلیلش سبیل عدد
مقابل چو شد باشه کامکار   تو گفتی قران کرد با نور نار
شد اول بسویش چو منقار باز   ز نیزه گشاد اژدره دراز
پر بازش ناسزا چون کشف   خطا گشت نوک سنانش از هدف
سنان برافکند و تیغ از نیام   براورد چون تیغ خور از غمام
عدو نیز از طرف رستی نمود   ز تیغ افکنی پیش دستی نمود
سپر بر سر است شهزاده بود   دم تیغ از حد تجاوز نمود
خراشی بسر پنجه شه رسید   قضا پشت دستش بدندان گزید

سپر بود خورشید شد چون هلال   بدل شد بشب روز شاهی نهال
ز لشکر که شاه ملک و ملک   چه خورشید تابان باوج فلک
پسر بهر شهزاده زین انس   رسانید چون صبح در یک نفس
ز دستاد خود رقعه را کشور   کل زخم شه را جبیره نمود
ز زین غبن خورشید شد تاب هیچ   که دستاداد چون نشد دست هیچ
غرض شاهزاده ز روی شعف   سپر را بپوشید شد تاج کف
ز زین خدشه شد پور ازرق جری   کمیتش در آمد بجولانگری
قضا را در آمد بسر مرکبش   بزد بوسه بر خاک میدان لبش
برهنه سر و پای وی شد قلم   پی سر نوشتش بدست عدم
نمودار شد کاکل نابکار   بگرد رخش پریشان و تار
گرفت و بپیچید بر دست شاه   تنوره ز رز حلق او بند راه
زدی از اسف کف بکف روزگار   که شد چینی دست شه موی دار
زد در آن مو بر کف انجاب   به پیچید بر خویشتن آفتاب
برانگیخت پس رخش طیار را   پری پیکر برق رفتار را
پس آن ناکس خاک غلطیده را   ز جانش دو شکار شته را
بکف کاکل و تن چه زنده بگور   کشانید برد در میدان بزور
که تا گشت از خاک سوی جحیم   روانش مسافر تن وی مقیم
چه نامینت تیغ او داشت تاب   که جولان کند در کف آفتاب
بچشم شه آمد ز فرخنده کی   در آیینهٔ تیغ از زنده کی
بسوی روانش بیازید دست   گرفت و بگشود و ربود و بیست
چه دیدند اخوان ازرق نژاد   کزین طارم ازرقی رنج داد
بکین برادر پی یک دگر   بکایک نمودند عزم سقر

مقابل شدن

مقابل شدن ولد ثانی ازرق بشهزادهٔ نوروز ازرق معتنق

پس از اولین دو یمین سینه چاک   روان شد بمیدان بعزم هلاک
بشه گفت که ای دادپیداد گر   نداری تو رحم و مروت مگر
که کشتی کسی را که در ملک شام   زدی دم ز لافش زمانه تمام
ازان پور روشن چراغ علی   بدو بود سرسبز باغ علی
بدو گفت شهزاده قاسم جواب   که روشن شود چشمت از این باب
همین دم در فضای تحت السقر   تفرج نمایید با یکدیگر
کنون چون که دارد رازو بی مثال   لبت آرزوی زلال وصال
ز شاه ابت تیغش می نوش کن   غم زندگی را فراموش کن
بگفت این و او تیغ را جلوه داد   پس از روح جدش علی کرد یاد
چنان زد بسر پور ازرق نوخت   کز آن پور در گور از تب گریخت

بنزد جل رسید ولد ثالث و رابع ازرق های ازرق حسام خون آشام سبط خیر الانام

نسیم آمد و لب بنفرین گشاد   روان شد چه اخوان بمجلس المعاد
چه پور چهارم بمیدان رسید   زبان را به بیهوده گوئی کشید
ز زیر بغل تا بنصف زنخ   بیک ضرب طی شد بشمشیر اخ
بدست دگر پس عنان تاب شد   چه لخت خود افتاد و در خواب شد
روان شد روانش ب ز نفیر   پی سیر آغاز جشن سعیر

تقابل شدن ازرق با شاهزادهٔ زمین ورنک و بشعلهٔ شمشیر به دوزخ رسیدن و داخل بجحیم السقر گردیدن

که گشتند اولاد و شهر باب   که از ره بعزم جهنم شتاب
ز ازرق چو پور شجاعت نهاد   که بودند کل زار از در رجهاد
چه شد بیستون سقف نیروی او   بدل شد بافغان همه هیای او
رخی پر زچین و دلی پر ز درد   بیاراست از تن سلاح نبرد

زبیداد آن ازرق سرنگون / نبارید از دیده کان جوی خون
زآهن دلی کرد جوشن به بر / بسر خود بنهاد از ترک سر
شدش برتن عزم میدان گوه / چهار آینه داغ آن چار پور
کمان قد از رشتهٔ جان بزه / دل از شعلهٔ آه زرین زره
هوا و هوس را بجای سپر / پس پشت افکند چشم تر
ولیکن بظاهر زسر تا به ساق / بزرگش لباس و بزرین براق
چنان غرق گردید از سیم و زر / که در شعلهٔ نار دوزخ شرر
بدین وصف چون تیرخورده گراز / درآمد ز ره بارهٔ برق باز
دل از داغ فرزند گشته ستوه / زکهسار دوزخ چه یک لخت کوه
فروزان و سوزان باه و فغان / درآمد بمیدان کین شعله سان
مقابل بشهزاده گردید و گفت / که ای از دلت رحم رو در نهفت
فرستادی ای شعله خوی غیور / ز آفاق فخر و ز برج سرور
زمین چار کوکب بزیر غمام / که بد تیغ هر یک هلال شبم
جوابی که بد لایق شان شاه / بگفت آن بد مشرک دل سیاه
پس آنگه روان شد عنان بر عنان / بقلاج آمد سنان بر سنان
در آن حال شاه زمین و زمن / بقاسم نگه کرد آن اهرمن
دو کف را برآورد چون ماه و مهر / زمین شد درخشان لب آن سپهر
ز حق بهر قاسم ظفر خواه شد / اجابت فرزنده چون ماه شد
چه بهر دعا دست بالا نمود / کفش را خدا دست موسی نمود
دعا از کف شاهزاده چنین / چه وقت قرآن نور از زبرین
بسوی سما پرتو اندازی شد / مه و مهر را لمعه افزای شد

چنان رخش

چنان ریخت از عرش اعظم اثر / که شد جوهر تیغ قاسم ظفر
نشد از سنان چونکه حاصل مراد / بکف تیغ معهود را جلوه داد
درآندم که شهزاده شمشیر خست / دو نیمش ز تیغ خود از شناخت
بکشا دریغا از این طرفه تیغ / نه تیغی که ز مرگ بارنده میغ
شده جوهرش از ستاره غلو / بود تیغش انگارهٔ ماه نو
گرفته دمش آب از زهر ناب / زده نوک آندم ز تیر شهاب
کنون بنیمش در کف جلوه گر / غم آن یکی و غم آن پسر
بنظر کنایه بگفتش جواب / که ای ز آتش تیغ خود دل کباب
بود آنچه زیبندهٔ جوهرش / سزد آنچه از زیبش جوهرش
همانا ز نوری وفادار تیغ / مدار دم خویشتن را دریغ
پس آنگه بدو گفت در طی حرف / که باشی تو از مرد آن شگرف
نداری خبر با همه هوش و هنگ / که از زین رخت گشته آهنگ تنگ
خجل گشت ازرق ز ایراد شاه / بزد تازیانه برخش نگاه
نگون کرد سر را ببند تنگ / بتنگ اندر آمدش سم و رنگ
چنان تیغ زد بر کمرگاه او / که بگذشت از کهکشان آه او
که شد عیان شد از آن کوه تن / رسید آفرین از زمان و زمن
خروشید در اوج چرخ برین / بتحسین شهزاده روح الامین
دماغ زمین دم زد از زنبقی / که شد سرنگون غارم ازرقی
چو شد ازرق از تیغ قاسم سقط / دل کفر از داغ شد پر نقط
بنالید در خویش ایمان چنان / که شد نخل ایمان الف در میان

بهشت خلد در رفعت کرد بد جور — که شد دوزخی ازرقی چار پر
شد از دفن او خاک بر فرق گور — وزان روز تا روز حشر و نشور
فتاد آتشش آنچنان در نهاد — که خاک خاکستر و برد باد
حرارت تقاعد نمود از ترب — هوا بست چون سنگ و شد سنگ آب
چه از لوث ازرق جهان پاک شد — از انجم چراغان در افلاک شد
پس آنگاه شهزاده قاسم بناز — چه خورشید گردید رجعت طراز
مشرف شد اول بپابوس عم — ببوسید رویش امام امم
ز تاب عطش آنکه آن سینه چاک — لبش بسته تبخاله از موج خاک
زبان در دهان همچو در تابه حوت — بگفت الحق الذی لا یموت
بکام رسد گر یکی شربت آب — بیابد رمق زین فواد کباب
بیارم خیان مرگ از تیغ تیغ — گرین خاکیان سبز گردد دریغ
امامش لب خشک با چشم تر — بگفت که ای یادگار پدر
مخور غم گزین تشنگی عنقریب — شوی از کف حور کوثر نصیب
چه این مژده بشنید از قول شاه — برون آمد از خیم غم همچو ماه
فروتافت پس از فروغ حضور — بر آفاق میدان چه تابنده حور
یلان خوارج سپه یک سره — ز میدان رمیدند چون شیر
بتنها ز عهدش بلا اختیار — نفس گشت پا در رکاب فرار
بپرید از چهره تا رنگشان — شرر گشت خاموش در سنگشان
شد از بیم او سبزه در دشت خشک — ز ناف غزالان گسست شر رمشک
بروش شد آشنا با دلی — ز دو سبزه اش سر ز آب و گلی
دل شاهزاده در آمد بجوش — بر آورد دریای عشقش خروش

ز اکبر جگر

برانگیخت خنگ فلک رنگ را — حسینی نوا کرد آهنگ را
بقلب و جناح و یمین و یسار — در آمد بغرش چه ابر بهار
چو شد تیغ قاسم بلند از نیام — شد از شرم شمشیر خور در غمام
بهر صف که تیغ آزمائی نمود — ز تیغش اجل جان گرائی نمود
چه باد غنانش رسیدی بقلب — رمق از دل خصم میگشت سلب
زدی چونکه تیغش سر از نیزه — شدی ماه نو در فلک خیره
چه بر سینه تیغ کین آهیختی — خور اندر فلک جا بدل ساختی
خدنگش نمیکرد در تن درنگ — گذشتی ز تخص و نشستی بسنگ
سنانش بهر سینه رفتی درون — نمودی در آن لاله کاری ز خون
سنانش ز بس بود مایل بجان — در اثنای خون ریز بر سرنگون
که از جوهر تیغ او بی غرض — چکیدی ز خون قطره ها بالغرض
از آن دم بدم جوی جاری شدی — زمین را روان در مجاری شدی
که هر کس از آن تا بزور شمار — بروید گل سرخ در نو بهار
کمندش بصفها چه پیچان شدی — گلوگیر مانند ثعبان شدی
بهر حلقه کردی سری را به بند — ز سر در گری خود شدی ارجمند
بدینگونه می بود گرم ستیز — ز غطش عاقبت اندر آن رستخیز
بز روی رسید آفتاب حضور — ز تاب عطش گشت دل ناصبور
ز بس تشنگی کرد بر وی اثر — دل او کبوتر شد و نامه بر
بجد و پدر عرض و حالی نوشت — گسل کرد دل را بصوب بهشت

برفت دنیا ورد در دم جواب … که ای تشنه لب سوی ما شتاب
که اینک بکامت شراب طهور … بجام بلورست در دست حور
ز دل بال و پر از جگر ساز کرد … به باغ جنان عزم پرواز کرد
چه خورشید شهزاده شد مغربی … نمود از رخش روز روشن شبی
شد از نعل رخشش زمین نا امید … فتاد از زمین وان میدان جدید
ز هجران تا سم زمین تیره شد … بجولانگری شیر چیره شد
ز صف بنی اخت و اخوه همه … شد آن نور چشم حسن خاتمه

پس از بحجان فدایان شاه شهید … ز دودام نوبت با خوان رسید
با فزایش نور قلب امام … به پیکار رکف رکوفه و شام
شد از آسمان تبار علی … ز برج اخوت مه منجلی
شده ناصر ابن علی نام او … فدای برادر شدن کام او
رکاب برادر ببوسید و گفت … که اکنون گل آرزویم شکفت
مرادی برادر از این دیر باز … بود در دل این آرزوی دراز
که با بجنابت بلا غل و غش … کنم تحفه لایق پیشکش
خرد را نمودم دلیل سبیل … ز بعد تامل بهر جزو کل
ندیدم متاعی نکوتر ز جان … که اینجا بود لایق ارمغان
کنون این درم جان فرسوده را … ز تاب عطش بالب آموده را
اجازت بده تا فدایت کنم … فدای سم بادپایت کنم
ز بسیار این قوم خذلان مدار … ز جبار این فرقه بی شعار

به پیکان تیر

به پیکان تیر و بنوک سنان … کنم مغز را جاری از استخوان
ز خون خسان جوی جاری کنم … بنوک سنان لاله کاری کنم
پس از تیرباران ابر کمان … برای بهار رخسار خسان
بهر قطره خون دانه نارسان … کنم نوک پیکان تیری خلان
در آشنای پیکار اهل سعیر … ز نوک سنان و ز پیکان تیر
کنم چنبر سینه ها را ز تن … چه پرویزن از بهر جان بی سخن
شهنشاه اخوان بعز خطاب … مشرف نمودش چنین در جواب
بگفت ای برادر یکایک شما … بکر دار جانید در تن مرا
شما را تمامی از این کاخ زشت … بسر ما فتاده هوای بهشت
برافروخت چون ورد رخسار زرد … چسان میکند ریز زار و زرد
دگر باره گفتا بعجز تمام … که ای قرة العین خیر الانام
دلم گشته از هجر جانب تنگ … نهان گشته در سینه ام زیر زنگ
ز تاب عطش بچشونم چنان … که خشکیده چون شاخ مرجان زبان
بعین الحیات من از آب اثر … سراغی توان کرد از چشم تر
ز سرچشمه دیده تا دل ز آب … نمیدید گر دیده باشد بخواب
عنایت بفرما بدستوریم … رضا شو باین دوری صبوریم
که بر زخم دوران گردون دون … در این مدبران شقاوت نمون
به نیروی بازوی حیدر نسب … بهر گردش چرخ چاچی لقب
صفی را در اشنای طوفان جنگ … سپارم بکام نهنگ خدنگ

سنانم کند از خسان دلبری　　بسر ها کند تیغ من افسری
در آخر نظر کرد شاه شهید　　بچشم پر آب و دل نا امید
بگفتا برو حق بود یاورت　　تو منصور و روح پدر ناصرت
مکمل چه شد از دعای امام　　ملایک بگفتند آمین تمام
ز زاد علی بود پیراهنش　　دعای پدر در چه شد جوشنش
زره پوش نور علی نور شد　　یقین کرد ناصر که منصور شد
سلاح و سلب در خور شان خود　　بدستور آباء و اخوان خود
بپوشید بر مرکب ابلقی　　چه رخش زمانه عنان مطلقی
که بد وصف آن در زمین و زمان　　بروزی ز مشرق بمغرب رسان
بوقت تکاپو بمیدان درو　　بروی ز ابر بهاری گرو
بتحریک فلک گر شدی اسم سبق　　چکیدی کواکب از آن چون عرق
بزیر سم آن یافت کسل　　زمین منطوی شد کطی السجل
چه شد جلوه پیرای دشت نبرد　　رخ چرخ فیروزه چون گشت زرد
نباشد عجب گر شعید سپهر　　نیا زد ز نور علی رنگ چهر
که چون باز در جلوهٔ ذوالفقار　　شده حلقه از نیم آن روزگار
زدی چرخ این چرخ از کس هواس　　ز شیر خدا همچو کار خراس
ز جولان دوران ناصر زمین　　شد از دایره پر چه چرخ برین
عنان بر عنان بس که شد استوار　　زمین چون فلک گشت دوران مدار
غرض کرد شهزاده اندر طرید　　ز بس زهره در چشم قوم عبید
دلیران به یغولهٔ بیدلی　　زره افکنند خود ریلی
یلان همچو شمشیر خود در غلاف　　نشستند و منهدل اعتکاف
تشد چون یمی زد اهل عناد　　مقابل بان شاه حیدر نژاد

زد شعله چشم

بزد شعله چشم جهان سوز او　　علم گشت بازوی فیروز او
برانگیخت پس رخش جانانه را　　چه دلدل ظفر فر فرزانه را
چه شد رو برو با گروه دغل　　بجنبش در آمد چو جان اجل
چه طفل رسن باز تیر از کمان　　بیاموخت بر زدی ره شد روان
سنان همچو اطفال کاکل بسر　　سوار نی نیزه شد جلوه گر
دران جشن از ذوق شاطر خدنگ　　گهی بود در رقص گه در شلنگ
ز خون خواری تیغ سر مست او　　اجل وا داشتی چشم بر دست او
بزد دست بر قبضهٔ آب دار　　مدد خواست از صاحب ذوالفقار
برآورد ناصر چه تیغ از غلاف　　به پیشه دل شیر زن شد شکاف
بهر سر که تیغش فرود آمدی　　عدم پیش باز وجود آمدی
پس از هول از تیغ آیینه تاب　　شدی زهره آب و دل خون ناب
بدی غرق خون جوهرش چون نهج　　تو گفتی که سیفی شد ترجمه
ز تیغش فتادی گر عکسی بر آب　　سمندر شدی ماهی از تف و تاب
ز جوهر شدی فلس آن خوش نما　　بکوکب نمودی سمک چون سما
کمان بر سر جنگ در وقت جنگ　　ز بس کرد در قبض جان چنگ چنگ
قضا کرد تسلیم لیکن به تیر　　به برد و سپردش بتاب سعیر
سنانش جراحت گر سینه شد　　نگردید خورسند تا سی نشد
زمین گشت خون دم شمشیر او　　برآورد پر پشت از تیر او
ز خون ریز شمشیران شهریار　　بفصل خزان شد بهار آشکار
چه کیف زمین از می خون رسید　　دل از سینه اش ژاله سان بر دمید
گل خون بجهان گشت بلبل نواز　　که تصویر بلبل نوا کرد ساز

برای همرازی بلبلان / زبان در قفاش شد زبان در دهان
ولیکن ز عطش چهره رستی نمود / دل و دست شهزاده سستی نمود
طپیده ز عطش بسکه دل در برش / ندا آمد از ساقی کوثرش
که یا ناصر اسرع بصوب الحضور / بخم طهور علی کف حور
خطاب آمد از مرشد نفعتین / که ای ناصر ای جان فدای حسین
بیا نوش جان کن شراب طهور / که جامش بدو هست ساقیش حور
چه این مژده شد زیور گوش او / بر آورد پر طایر هوش او
بار فیض نعیم جنان / ز رو پیشتر روح وی شد روان

چه ناصر روان شد بطاق بهشت / پی کاهش عمر انقوم زشت
شد عمران ز اخوان اجازت طلب / ز اذن حضورش تشنه لب
پس از مردم چشم شاه شهید / باشنگ و باه و بکعفش و شنید
فرخص شد و درع پوشید و خود / بر اسپی بگرد از چرخ کبود
بعزم هجا جلوه پیرای شد / بخاک رهش خور جبین سای شد
چه از جلوه اش شد مشرف زمین / نمودند معلوم خود اهل کین
که عمران شد از آل حیدر سوار / چه خورشید بر ابلق روزگار
گل چشمشان باز ز نو شکفت / چه خفاش گشتند رو در نهفت
چه میدان ز نور شهید ری / به برج اسد دم زد از مشتری
چپ و راست شاه حسینی نوا / ندید از مقام مخالف ادا
چه برشه عیان شد که میدان تهی است / بشیران سگان را که روبهی است
بر و برزد و جلوه شان نمود / مبارز طلب گشت و جولان نمود
خسی را نیاورد باد از حجاب / نشد ذره‌ئی چهره با آفتاب

گره و نشد

گره و نشد طاق ابروی او / کمان بد به تدبیر بازوی او
کمیش بحشیک زدن از رکاب / بپرواز آمد بسان عقاب
بر آورد چون تیغ کج از غلاف / قد چرخ شد راست بهر مصاف
چه بر قصد اعدا بر افروخت چهر / بدور سرش چرخ میزد سپهر
چه زد خویش را بر صف کسان / بر آمد ز گرزنده گی بر خسان
همه همچو کاکل پریشان شدند / همه بر سر خاک افشان شدند
چه تیغش بر فشانی آغاز کرد / اجل را بشکر دی آواز کرد
دران طی طوفان دریای جنگ / اجل بود ماهی و تیغش نهنگ
ز بس جان بری کرد شمشیر او / نبودی عجب گر ز تصویر او
که از نقش جوهر زدی جوش جان / چه از چشمه سار آن زلال روان
چه شمشیرش از خون خود سیر شد / بیاراج جان نوبت تیر شد
دل آن بهر دلبری بود صاف / ز تیرش گذشتی رسیدی بناف
بهر خس که ناصاف بودی بدل / شدی از جگر گوشه اش جان گسل
چه شد تیر معمور از دل بری / سنان شد بمردم ربائی جری
سنانی که دادش بفتراک دست / کمر خوی ماران ضحاک بست
که قانع نبود بجز مغز سر / سنین و نفیش بحری دگر
بدی نوک آن چون سر شاه مار / ز مغز سر کسان دانه خوار
بدنبال زبس سر شگافی نمود / تن از موی سر شعر بافی نمود
ز جان نیزه اش بسکه دلگیر بود / که معشوقه تیر و شمشیر بود
بهین هم نشین کرد سازی / ولی دست با او زبان بازیجی
زبالای رمح جهان شهریار / بنالید بر خویشتن روزگار

برفشاند نوعی پیاده سنان
که زد و در سپر کاکل آسمان

بدینگونه عمران ز اهل عناد
بسی خرمن عمر بر باد داد

ولی آخر از تشنگی شد دژم
بر ابروی نیزه‌اش فتاد خم

دلش یاد باب و اخوان نمود
بباغ جنان عزم سیر آن نمود

چه عمران ز عمر گرامی گذشت
وزین کاخ گلگشت قدم در نوشت

همان از صف آل شاه نجف
ز جا جست از روی شوق و شعف

ز وصفش همان بس که پور علیست
ز رب خدا آگاه و منجلی است

بود عار او در ستودن بحرف
چه در قطره جا آید دریای ژرف

غرض شد بتحصیل اذن هجا
بعرش اخوت روان چون دعا

پس از رقت گریه ماجرا
باذن شهنشاه و شهزاده‌ها

اجازت قرین گشت مقصود او
فلک سای شد قبهٔ خود او

پس آنگه بکردار جان در بدن
تنش روح گردید و فولاد تن

چه برق از زمین جست بر زین نشست
بنوعی که از چشمها برق جست

بیک چشم بر هم بمیدان رسید
که میدان ز طوفش بکیوان رسید

عیان کرد آنگاه نوعی طرید
که گشتند زهره پر آب کبید

دمیکشت شعشه با روزگار
که از رزم ها غافلان داشت عار

درآمد بچرخ همان ز غلق
ز چشم فلق بجیب خون از شفق

پس آنگاه از روی خشم و غضب
ز زان کافران شد مبارز طلب

نیامد کسی چون بمیدان او
بیک تاز گردید یکران او

چه گرگی که خود را زند بر رمه
علم گشت تیغ همان بر همه

نخستین چنان تیغ باری نمود
که هر سو ز خون جوی جاری نمود

بهر تا خلق

بهر تا خلق بر صف مدبران
شدی بسملی از گران تا گران

چه گشتی دم تیغ آن شعله بار
شدی خرمنی زخسان برق زار

گهی نیزه ور بود گه تیغ زن
گهی سینه کاه و گهی سرفکن

نشیبش بسینه سر تار بود
خدنگش بدل مار در غار بود

بپیچید در برد رزم بوری تاب
سمندر در آتش چو ماهی در آب

بدشت ستیز و بدریای جنگ
سنان اژدها بود و تیرش نهنگ

کشش کرد نوعی ز جیش یزید
که بگذشت دوزخ ز هل من مزید

ولی از عطش گشت نوعی کباب
که رفت از دم تیغ او نیز آب

برون رفت نی زور بازوی او
چه گل زرد شد آن غنچه خوی او

بجز لعل لبها که سیراب بود
سر و پای او در تب و تاب بود

گران شد سمند سبک تاز او
ز شیهه بیفتاد آواز او

چنان مرکب از تشنگی گشت پست
که از سینه پای او در شکست

بیاد لبش حال اخوان باب
طلب کرد از ساقی کوثر آب

گرفتش شه اولیا دست برد
بدو آب داد و بحوران سپرد

دلا چند از فکر دار غرور
ز ظلمت برون آر دوران شو بنور

بدان نور ده پس جلا سینه را
مصفا کن از زنگ آیینه را

که از رزم شهزاده عون علی
شود از سر زرین کی منجلی

بسروی که زاده قدش نوید
زخش ذره گفته تابنده شید

فلک شد چه بر رخ ضوء جمال
شدی بدر کامل ز نورش هلال

رسید ار گرفت تیغش آب
شدی آب خون با ماهی کباب

چه پرداخت دل را دم ذو الجلال
نمود این چنین صورت مدعا

که برعون از داغ اخوان دژم | زنیعد همان ریخت از نو الم
چنان کرد ریشه در آب دلش | که شد گلشن باغ داغ دلش
برو بر وی صبر بش و رفت از رخم | قد عزم وی شد به برعت علم
روان شد بپابوس شاه شهید | قدم کرد سر تا بپایش رسید
شد اول شرفیاب نور حضور | ببوسید آنکه رکاب ستور
بگفت ای برادر دل من ز داغ | برای شهادت بود در سراغ
نمانده دگر حالت تاب و صبر | بود اختر من ز غم زیر ابر
بود عزم رزمم بنوعی محول | که خواهم ز تو امر پیش از قبول
بخون ریز اعدا چنان تشنه ام | که با تیر تر چون و تشنه ام
چکاند از هر سر موی من | بقتل عدو عزم نیروی من
برانم با قبالت ای ابن باب | که زین میغ تیغم چه رود زرد آب
ز دریای خون ریز اعدای دین | شود لب لبب ظرف میدان کین
ز صهبای خون ریسمان ایاغ | شود داغها کو هر شب چراغ
مبارز طلب کردنم ردی نیست | که تیغ مرا جای در جانی نیست
برای کشش بکه دارد کوشش | همی دم زند در غلاف از روش
بدو گفت شاه برادر نواز | که ای مقبل پر دل سرفراز
اعادی فزونند از مور و مار | تو تنها و اعدا هزاران هزار
مبادا بذات تو ای ارجمند | رسد از هجوم اعادی گزند
مبارز بود گرچه یکصد و مر | بعون علی از تو باشد ظفر
تورا باب ابن ابیطالب است | که در صفش ز حق غالب الغالبست
ولیکن دران گرمی گیر و دار | ز رشتهای مغلوبه ناچار چاره
چه بنود ز خود فرصت آگهی | بشیران رسد از سکان روبهی
بعرض مقدس رسانید عون | که ما را بود لازم ادعای تو صون

غلامم که

نداریم باکی ز انبوه خصم | که گاه است در چشم ما کوه خصم
شود نی اهل گر بدست ستیز | ز انبوهی روبهان رستخیز
پر از گرد گردد کران تا کران | بود سرمه چشم شیر ژیان
ز انبوه کبکان بذوق و شغف | شود ساز شاهباز را صف و صف
چه اجرا ز شهزاده آن شاه دید | دعا کرد و دادش برخصت نوید
بعز اجازت چه شد سرفراز | شد از ناز آهنگ وی شاهناز
رکوبش چه شد زین زرین ستور | بمیدان روان شد چه از دیده نور
علم زد بمضمار کش شعله سان | بزد بر جناحین و قلب خسان
چه زد برق برق از دم تیغ او | شرر زار شد دشت از میغ او
بهر برق یک خرمنی سوختی | بتری صفی بر صفی دوختی
چه دیدند اعدا ز نیروی او | ز خشم آفرین چین ابروی او
که شمر شهزاده عون غیور | اجل را رسیده رساند بگور
ز خون زیر نعشش وران گرد و دار | شد آن رودی از خون روان آشکار
بران تافت ورا که گردد حجر | چنانچه بجا را با کر و فر
شود یاور الف از هزاران سپاه | وزان زاده شیر حق کینه خواه
بنوعی که گفتم و اندیشه اشد | بتد پرتشان شیر در بیشه شد
درآمد بدور پچان نیزه دار | که شد بیشه بر دور شیر آشکار
پس از حلقهای کمند و کمان | هوا شد بنوعی دو دار سنان
که شد تا بچرخ کواکب نگار | تو گفتی فلک بر فلک استوار
پس آن شیر حق زاده زور جگر | برآمد چنان نعره زهره در
که در چرخ از هول آن طنطنه | بزانو درآمد اسد در بنه
برآورد پس تیغ کین از نیام | درخشید برق بلا از غمام

هرسر که میکرد با تیغ رو
دم تیغ او نارسیده بسر
شدی هرکه را آشنا باکر
به نیزه وری چون یخ افروختی
زشصتش چو گشتی خدنگی رها
زهول وهیاهوی شهزاده عون
که خون در مصافات قوم فجر
بدینگونه از تیغ آن شهریار
رها شد اگر نیم بسملی
چه گشتند سنگین دلان فجر
لبی از عطش خشک چون لعل ناب
زمهر اخوت پس آن ارجمند
بدو گفت پس شاه اخوان نیاز
زگردون زدا گرد وحشت بزرد
لبت از عطش گشته از بس حریق
عقیق تو از بس جگرگون شده
بسایه درآ یکدم از آفتاب
زمانی امان ده بدین شت خس
برهانیش از رنج خصم افکنی
لبش لعل گشت از مساس کباب
ندارم بجدیت ازین رزم باز
ندارم دگر صبر و تاب از عطش
بچشم آید حضرت بوتراب
اشارت نماید باشام او

به شها شدی خون می ور سبو
زدی خصم از هیبتش زهره پر
گذشتی زناف فرس بی خبر
ردا تا وسه تار بهم دوختی
شدی سینها غاره تیر اژدها
یقین دان بلاشبهه و بعد ولو
نهان شد چه در سنگ خار شرر
الف کشت الفین اهل زنار
نبودش بسینه نشان دلی
بشمشیر شهزاده زیر و زبر
مشرف شد از خدمت ابن آب
بتحسین شد و آفرین سربلند
که ای دوست افروز دشمن گداز
شده ابر کین جهت زیر گرد
جگرگون شده لعل تو چون عقیق
دل من بابت ز غم خون شده
جلی کن جهت را ز ابر تراب
شب خیمه را صبح شو یک نفس
تن آسوده شو از تهمتن تی
چنین داد پاسخ ز فصل الخطاب
کز این زنده گی گشته ام بی نیاز
حیاتم بود چون حباب از عطش
یکی جام بر کف لبالب پر آب
دلم خضر و سرچشمه شد جام او
زجاییکه

زجاییکه این تیغ بار دگر
کمر دربره شاهزاده حسین
بدو گفت شاه شهادت سیر
چه از استعمال کرامات آب
تو انجا و عزمت بدریای جنگ
تن آراسته از درع داودکار
بسر افسر از خود زرینه کن
تنت را بزیر لباس مصاف
پس از رخش اهم که باب کریم
بفرمای تا چاکران زین کنند
پس آنکه بعزم دفاع شرار
بنوعی که مامور شد گردشه
بمیدان روان همچو غرنده بار
کمیتش بجولان چه بر دشت کام
زمین میشد از کام او کامیاب
از آن پی که در شرع شد حرام
شد از جلوه شاه انجم گروه
زخورشید خودش هوا فته زار
خلاصه ز دوران جولان او
ولی بود در کیش اهل نفاق
گذشتی بنزدش اگر زر ولی
هرسر که سودای رزمش فتاد

کمندکاران جان زبالای دوسر
کمر درر بابم به بدر و حنین
که ای شرف برلقای پدر
تو را جام مطلب رسیده بلب
بود آشنای شنا چون نهنگ
چه از جواهر آرایش ذوالفقار
باینه آرایش سینه کن
کمن بهرچشم اعادی مطاف
بتو کرده شفقت ز لطف عمیم
لجام از دعا زین بر آیین کنند
بیان اجابت بروشو سوار
بدستور باش بجرب ارجه
شد چابکی از دو غالب روزگار
شد از جلوه اش خاک رازی بجام
که میدان از کاسه سم شراب
میکان ده به کام از کاسه کام
فضای هوا پر ز فر و شکوه
زنعل ستورش زمین پرنگار
فلک چون کمان شد بقربان او
بادرزم تکلیف مالایطاق
بمحض تصور شدی بسملی
جنونی شد و سر بصحرا نهاد

بهر دل که حربش نمودی خطور
غرض گشت ممنوع رسم مصاف
نبد غیر ابروی مردان کار
نمیشد علم زخسان نیزه
بدند از خم و پیچ ابروی تیر
نبودی عجب گر ز طول درنگ
چه دید آنچنان شاه قدسی خدم
بجنبید رخش جهان گرد او
در آغاز سیر سپهر ستیز
بهر صف گذشتی نشان عبور
چه تاج چکاوک زهر سر دبر
فتادی اگر بر بمینش گذار
سنانش چه بر قلب کردی خطور
ز شمشیر ان چون که بسمل شدند
چه شاه هزبر افکن شیر زد
شدند ان سگان لرزه روبهی
هزار از یمین و هزار از یسار
زبرگ سپرها و شاخ سنان
زنخل علمها و اوراق خود
تو گفتی که بر دوران شیر نر
بدل شد از ان فال خود در بشیر
چه در بیشه شد شیر را جای جنگ
زغند آوری ان سگان شیر بر

بترس طاس گشتی شده مغز سور
نهان گشت شمشیرها در غلاف
شبیه هم از تیغها اشکار
بجز آه از رشک آویزه
بقربان کلاهها همه گوشه گیر
شدی سبز از تیر پیکان خدنگ
رگ غیرتش گشت در دل علم
هوا تیره گردید از گرد او
شد اول ببرج کمان جلوه ریز
بچشم تماشای نزدیک و دور
شدی از خدنگش نمودار پر
ز جان می گذشتند اهل یسار
شدی سینه این شه ره دستور
کافر دلان جمله یک دل شدند
شد اکه ز غوغای اهل غبار
بان شیر اژده روبهی
بیکبار گشتند دور حصار
زشهبا زیر و ز زاغ کمان
زبار صنوبر قباب عمود
یکی بیشه پیدا شد از خشک و تر
که در بیشه باشد فزون از شجر
کند ناخنش کار تیر خدنگ
همی خم شد هویدا بر ابروی شیر
ز انبوه شان

ز انبوه شان لیک چون گل شکفت
فزودی و انبوهی و جوش خس
ز خرمن شود برق جولان مدار
چه شد پایمال خس کشتی رای او
بجنبید رخش جهان گرد شاه
بران قوم انبه چه بازو کشید
درآمد که بنوعی که باشد سپهر
بهر سر که شد تیغ او شعله در
چه در دست او دید شمع سنان
بگردن او گردن و دین سپر
نوشت از نی نیزه خط ضمان
هما تا قضا رنگ دیگر گرفت
بگردن کجی پیش هر پیکال
بدو عاقبت نیزه رسا شد
قدر دید بگر ناوک شصت او
که هر دم برنگی چه دور سپهر
ز پرواز تیر اندر ان کینه ور
اجل بسکه پیکان روانی نمود
رای گرز و ز شمشیر او
غرض از دم تیغ ان شیر نر
چشیدند نوشی که خفتند ازو
گر خار در زیر نه آهار ناکس
ز بس چشمه ساران بکهسار تن

غمش مطلقا گشت روز نهفت
بود وسعت دشت کاه قفس
نمودی ندار و ز خاشاک و خار
بهم میز شد آشنا پای او
شد از گرد ان منخسف روی ماه
تو گفتی که در بیشه آتش فتاد
چه در عرصه سوختن خشک و تر
سمند نشین گشت ان بوم و بر
چه پروانه امد به پرواز جان
بشمشیر او بود حکم قدر
بافکندن سر به تسلیم جان
ره و رسم دانیغش از سر گرفت
نمیداد تن در یمین و شمال
زبرگش ان پای انداز شد
قضا بود چون تیغ در دست او
بخون ریز اعدا برافروخت چهر
گهی در یمین و گهی در یسار
به تنها خدنگ آشیانی نمود
همه پر برآوردند از تیر او
هزار از یمین و هزار از یسار
بتهمت آتشی رو نهفتند از او
که وا مانده ها شد چه موری لطاس
ز ان دست شان شد بلا کش بدن

شد از نوک شمشیر تیر و سنان ‌ ‌ ز خون رود از روح جو ها روان
بعون علی کرد عون علی ‌ ‌ خط صفدری را بنوعی جلی
که بر صفحهٔ صبح پر سپهر ‌ ‌ رقم زد بخط شعاعی ز مهر
که ماه نو از پیش طاق فلک ‌ ‌ بتصدیق جمهور ملک و ملک
ز آثار شمشیر او بیکرف ‌ ‌ بود نیمه تیغ چوب غلاف
ولی عاقبت اندران کیرو بیت ‌ ‌ جگر تفتگی شور او در شکست
ز تاب عطش آنچنان گشت سست ‌ ‌ که از چشمهٔ چشم هم دست شست
ز ان جام معهود و لطف عمیم ‌ ‌ بایمای ابروی باب کریم
بکامش رسانند آه معین ‌ ‌ سپردند او را بحوران عین

تهی شد چه از عون صدر یلی ‌ ‌ زجا جست عبیداله ابن علی
دل از داغ اخوان چه در سینه داغ ‌ ‌ جگر غرقه در خون چه لاله بباغ
اجازت گرفت و بعزم جهاد ‌ ‌ سلح شد و زین بر ابرش نهاد
بدستور اخوان بدریای جنگ ‌ ‌ بیفکند کشتی بسان نهنگ
ز هر صف که بگذشت با دست تیغ ‌ ‌ بر آمد ندای دریغا دریغ
سنانش بهر سو که میشد روان ‌ ‌ دمان خواه میشد زمین و زمان
خدنگش بهر سینه داخل شدی ‌ ‌ ز خون گرمیش همدم دل شدی
ز خون تیغش زدی دشت راغ ‌ ‌ دم از صاف قرقف لبالب ایاغ
زیرو از رنگ و ز طوفان خون ‌ ‌ هوا چهره سیما شد زمین لاله گون
بهنگونه چون داد داد یلی ‌ ‌ روان شد بگلشن ز آل علی

چه تاریک شد عرصهٔ فرهی ‌ ‌ ز هجران دوران عبیداللهی
ز بوستان اخوان بعرض نیاز ‌ ‌ گل جعفری گشت طبل نواز
چه غرضش بعرش آخوت رسید ‌ ‌ ز رخص شد و سوی میدان جهید
چه عطر گل

چه عطر گل جعفری شد بلند ‌ ‌ چه گل بار شد حلقهای کمند
که شد در شهای پیست کشاد ‌ ‌ بهر حلقه حلقی زاهل عناد
نمودار گردید تیر از کمان ‌ ‌ چه از حلقهٔ حلق افعی زبان
در آمد بقا بوی اهل ستیز ‌ ‌ سنان بر سر نیزه در جیب خنجر
نمودار شد تیغ وی از نیام ‌ ‌ بگردار برق از ظلام غمام
چه آن شیر حق زاده بازو گشاد ‌ ‌ فلک قوس خود را بقربان نهاد
بهر زره پر تیرش یلی ‌ ‌ بیفتاد بر خاک شد بسملی
ز تیغش بهر حلقهٔ جوسری ‌ ‌ جدا شد ز سر صاحب افسری
سنانش بهر سینه گشتی نهان ‌ ‌ ز پشتش روان آمدی ناگهان
نفس حلقه حلقه چه سیم لجین ‌ ‌ شدی طوق سیمین حلق سنین
غرض شد ز تیغش دران کارزار ‌ ‌ چنان صولت حیدری آشکار
که سر زد ازین باغ سبز سپهر ‌ ‌ برنگ گل جعفری ماه و مهر
ولیکن ز رنجهای خصم افکنی ‌ ‌ عطش کرد بنیاد دل ایمنی
عطش آتش ستم کرد و ز دی چنان ‌ ‌ که شد مغز در استخوان استخوان
چنان تشنگی زد بدل التهاب ‌ ‌ که شد آه در سینه سیخ کباب
حرارت چنان در مجاری نشست ‌ ‌ که خون جگر در مسامات بیست
چنان راه جریان جان گشت تنگ ‌ ‌ که مغز استخوان استخوان گشت سنگ
دران حال زد ساقی کوثرش ‌ ‌ صلایی که پر شد ازان ساغرش
چه پیمانه پر شد رود از غرور ‌ ‌ روان شد به دولت سرای سرور
بصحن سراپردهٔ حیدری ‌ ‌ بزد تکیه بر بالش عبقری

چه شهزاده عباس عالی تبار ‌ ‌ تهی دید ز اخوان یمین و یسار
بهر سو فرستاد بیک نگاه ‌ ‌ بجنبش نیامد بجز تنگ و آه

چو آمد بیادش آن پریشان شدن / یکایک ز اصحاب آن انجمن
ز تشنه لبی شاهزاده چنین / ز کفر و ز عدوان اصحاب شین
ز خورد و بزرگ حرم العطش / شنودن بگوش مصفا غرش
برو روز روشن شب تار شد / بچشمش جلا گل مژه خار شد
دل پرغل از داغ خویش و تبار / گل سرخ عباسی نقطه دار
علم را فرا سر شاه دین / بپا کرد فرمود نصب زمین
پس آنگه لب خشک و چشم پر آب / جبین بر زمین شرف سود از رکاب
بگفتا که ای شاه بر دور باد / که عباس را در هوای جهاد
دل از داغ اخوان مکوکب شده / دگر ظرف طاقت لبالب شده
ز آل علی العطش تا بکی / تو را این چنین کشمکش تا بکی
مرا باشد از دور گردون گله / وگرنه چه غم زین مصیبت چه گله
نبودی گر از عطش دلها کباب / چه غم جلوه ذره با آفتاب
تولی جهر و این جمله ذرات تو / عرض را چه جوهر بری ذات تو
گذشته ز اندازه جور سپهر / بکام خسان گشتن ماه و مهر
اجازت بفرما که با زخم دست / بآن ناسزا پروردن پرست
کنیم آنکهش از خم ابروان / وهمش نشانه ز پیکان
که از گردش خود کند قهقری / کند خار را خوار گل زیب سر
شهزاده عباس این گفتگو / چنان آن بود کز کلان گل رنگ و بو
همان گل که نام ذی عباسی است / ز نرگس فن چهر شناسی است
بود زان بعباسیش اشتهار / که شد از گل روی او نامدار
بد از جمله اخوان علم در لقب / بماه بنی هاشم اندر عرب
بآن حسن از فتنه [illegible] / فلک کرده طاق ابرو [illegible]
به شمشیر دو شیر و در بیشه بیر / بتیغش عطارد چه گوید [illegible]

زکوه شکوهش

زکوه شکوهش فلک یک پلنگ / بدریای تیغش اجل یک نهنگ
بر زینکه میدان ز عباس بود / خور اندر فلک مهره در طاس بود
زمانه ز هولش زمین گیر بود / قضا همچو شیری بزنجیر بود
نهد آسمان مطمئن از قدر / که بر سر نهاد خود خور [illegible]
ز گر دیدن او بکام خسان / و نهان تربیت گر زدن ناکسان
بسیلی شدی گر فلک را ادب / زدی پنجه آتشم ز کف تخضیب
بروح پدر چون قوی شد پشت / زدی گر بیاد روی افلاک مشت
شدی بدر از شست او چون هلال / تعالی زهی قدرت ذوالجلال
ز نیروی شهزاده عباس یل / سزد گر نمایم بیان فی المثل
بطفلی که جولانگهش مهد بود / لبش از لبان طالب شهد بود
در آن وقت روبه گرفتی دلیر / شدی سائل از بچه شیر شیر
چشیدی اگر یک نشیم از شیر تو / شدی شیر روبه ز شمشیر او
چه گفتار شهزاده نامدار / بسمع مبارک رسید آشکار
بگفت ای برادر تو باشی و بس / درین بیکسی مر مرا دادرس
تو باشی ستون سقف ایشان مرا / تو باشی عماد آشیان مرا
تو باشی گرامی برادر مرا / برابر بجان بلکه برتر مرا
تو را دوری از من درین ابتلا / بود همچو بعد الف از دعا
ولی ابتلا شان آل علیست / خط ابتلا بر سر ما جلی است
شراب شهادت می جام ماست / بلا آفتاب سر بام ماست
بود هدیه دوست این ابتلا / بود ابتلا فرق ما را هما
وگرنه قضا چاکر رای ماست / فلک قمری سرو بالای ماست

نداریم باکی ز دور فلک / که باشد یکی خور و جور فلک
چه بسته باین زال زشت خمش / بدین کهنه غربال و دورکش
بود دور ته مطبخ جود آل / فلک کهنه چرخ و جهان پیر زال
بکام خسان گشتن مهر و ماه / بود جنبش آن دو شاخ گیاه
اگرچه بود ذات این مشت خس / سرشته ز سرجوش سنجاین و بس
ولی بهر حجت بر اهل ضلال / فتاده است لازم جواب و سؤال
تو اکنون از این قوم دور از صواب / بحجت طلب بهر اطفال آب
که باشند ایشان بلا ماجرا / بتخفیف تکلیف از ما جدا
پس آن شهریار اعالی مقام / بفرمان شاه ملایک غلام
برفت و بگفت و جوابی شنفت / که خار شقاوت چه گل زان شکفت
چه شهزاده زان مشرکان ناامید / بگریاس صدرا تا مت رسید
ز عطشی تشنگان حرم / برابروی صبرش در شاد خم
باذن سلیمان ملک صواب / چه هدهد روان شد بتحصیل آب
پس از خدمت شاهزاده حسین / بکرد آن نظاره از صدر عین
برون آمد آن نقد شاه نجف / چه خورشید تابان ز بیت الشرف
زره کار داود صنع ازل / ازان جوهر از عرض او بی خلل
کو شد لایق کوه حیدری / مسلسل ز قای غضنفر فری
فکنده یدالله بدوش و برش / هوای شهادت بسر مغفرش
یکی تیغ چون تیغ خور در غلاف / مه نو دم آسمان مصاف
صداقی چه خور بر نطاق فلک / پر تیرهایش زبان ملک
بکف نیزه یک ده و نه ارش / بخون عدو قاری العطش

برای رکوبش

برای رکوبش شد از شه عطا / ز اصطبل خاص شه اولیا
مزین بزین رخش دلدل شیم / عراقی سرین غنچه زاده قلم
سمش چون سم گور و نعلش هلال / دو چشمش بسان دو مشکین غزال
بسرعت سحاب و بسیر آفتاب / به تندی چه آتش بنرمی چه آب
بجلوه چه موج و به پویه چو باد / به پیکر چه دیو و پری در نژاد
زری زین و در اندم زبیت الشرف / رکابش مه نو ولی بی کلف
عنان گردش همچو دور فلک / مدار مهمات ملک و ملک
ز رقاصیش رخش گردون حرون / همایون بفال و همایون سکون
چه پا در رکاب نگار و نهاد / بر و خواند روح القدس ان یکاد
چه بگرفت در خانه زین قرار / بگفتا که یا شاه دلدل سوار
بجا آه برادر بشان پدر / بامداد جد شبیر و شبر
روان گشت بخضر عین الحیات / باهنگ ظلمات شط فرات
چه گشتند آگاه حفاظ آب / چه ذرات از پرتو آفتاب
سیاره چه مار و سواره چه مور / گرفتند بر شاه راه عبور
نخستین در آمد بخطی سنان / باپهای زیر بغل بر خسان
ز هر تن خلیدی بدیگر تنی / فکندی بهر بند اهرمنی
نی نیزه ز نقل شان بند بند / شدی حلقه حلقه بسان کمند
بهر صف که شه نیزه افراختی / بهر بند صف بند انداختی
سنان بود بس مایل دار و گیر / نمیداد نوبت بشمشیر و تیر
ز آلایش خون یلان سنان / نمودی چه برگ گل ارغوان
ز خون خواره کی اندران دشت زاغ / سنانش نمودی چه منقار زاغ

زمین از سنان بسکه شد چاک چاک / زمین چاک زد جیب جان از مغاک
شد از کشتگان شاه با شکوه / بصحرا عیان تل تل و کوه کوه
غرض از پیاپی هوای ان شهریار / تهی گشت اندیشت از مور و مار
چه شد از تکاپوی اهل عذاب / لب لب خالی چه جام حباب
فرود امد از اسب عباس شاه / لب اب رشد ز ماهی بماه
چنان موج زد اب از اب رنگ / که شد ماه ماهی و ماهی نهنگ
نبودی چرا سر بعیوق اب / که شد مقدم زاده بو تراب
چه چشمش بران اب صافی فتاد / زلب خشکی تشنگان کرد یاد
بیاد امدش عطش کام امام / زعطش لب اهل بیت کرام
لب اندر لب اب تشنه جگر / نکرده لب همت از اب تر
یکی مشک زان بحر صافی چه در / چه چشم خود فرمود از اب پر
پس انکه بزد بانک بر ابر و باد / زنکش لقب بود یال مراد
همان با وفا ابرش تیز کام / نکرده تر از اب ان تیز کام
زده پشت پا را بر اب فرات / شده از وفا خضر اب حیات
برون تاخت القصه ان رود باد / خروشان و جوشان چو دریا
نکه کرد از جوش عادی گروه / شده کان سیماب صحرا و کوه
بیفکند نیزه بیازید چنگ / بتیغ دو رو و به تیر خدنگ
چه رجم شیاطین به تیر شهاب / بهر تیر کردی صفی را کباب
بهر سو که او تیغ کین آختی / بهر حمله صد کس انداختی
ز کردن چنان کرم کردی کمال / که بودند تنهای بی سر جدا
عنان بکف سهم تازی همه / بکوه و بصحرا کرازان همه

زنائی

زنائی تیغ جان سوز او / ز جوی یکی تیر دلدوز او
تو گفتی زمین سنبلستان شده / در و دشت یکسر دبستان شده
چه شهزاده در بین ان گیر و دست / کشودی بهر سو سنان شجاعت و دست
بهر سو که او گرم جولان شدی / خدنگش سنان نیزه ثعبان شدی
ز نیروی بازوی او در کشش / ز خون داشت از بسکه تیغش کشش
ز دست و ز تیغش شدی اشکار / چه از سنگ اهن ز اهن شرار
همی بسکه از ضرب ان شهریار / شدی غازه چهره روزگار
که عباس از جمله اقسام زر / بود بسکه بر زر از ان مور
ز شهبار تیرش در ان رستخیز / شد لیک جان را اجل گریز
بهر تن که تیرش رسیدی بدل / شدی جان تن و تن شدی آب و گل
سرم وقف ان شاه نجف / که مشکی بدوش و سنانی بکف
بدین شکیه میداد و داد علی / که میکفت جنت بابش علی
قضا را در ان شور رستخیز / ز شقصت خان ورکه در کرز
بقیقاج امد که رشد ز مشک / فرو ریخت اشرخه از دیده اشک
دکر باره شهزاده سبقت / برون شد که کردد روان سوی آب
رسیدش سرودی ز رب جلیل / که ای زاده ساقی سلسبیل
بدی خاک رفوق اب فرات / که باشد نصیب عصاب طغات
لب همت الوده نار روا است / زلال نوال شما زمزمت
نصیب شما باده در ساغر است / ولی در کف ساقی کوثر است
بکوشید در امدن زود باب / که کردید از کاس او کامیاب
چه شهزاده این مژده کامل شنید / نهال نشاطش ز دل بردمید

زدل بال و از چشم پرواز کرد   بتجدید عزم پرواز کرد

چه عباس رفت از جهان خراب   ببال شهادت بنزدیک آب
بعزم تقابل باصحاب شین   سبک روح شد شاهزاده حسین
چه دید آن جوانان صد ریدیدگی   درخشنده مهر سپهر علی
بخلق حسین و بخلق حسن   گل گلشن آرای این انجمن
علی اکبر آن شاه قدسی خدم   که وصفش بود برتر از کیف و کم
قلم نیزه بر دوش جولان کنان   درآمد بمیدان سوار بیان
چه گردید در وصف او در دو طلب   خورد زود بره بانگ کی بی ادب
بپوشی اگر جیب بریان   که چند نیزه دوری ازان فرق شاه
کجا صوت حرف و کجا وصف او   کجا نجه گنجایشی در سبو
شود قطره گر بحر عمان عیار   توانی تو توصیف آن شهریار
که چشمش کشیدی بروز شکار   ز ابرو شمشیر فلک ذوالفقار
جمالش فکندی بچرخ بلند   ز گیسو بخورشید تابان کمند
چه حسنش فکندی از رخ نقاب   ز مژگان زدی دشنه بر آفتاب
قضا خواست از کاکلش سرنوشت   شب قدر خود با زلف نوشت
شد آخر ازین سر آن شرمسار   نهان گشت در پرده دستار
فکنده قدر بهر دفع گزند   ز خالش بعارض بر آتش سپند
و یا مانده بر طلعتش مردمک   بوقت تماشا ز چشم ملک
زمین را ببوسید در پیش باب   بپایش رخی چون گل آفتاب

همی سود رکاب

همی سود رکاب و ابرام کرد   زمین را ز رنگش و در شام کرد
برای قتالی ازو خون جهاد   سپردن خسان را بتیغ اله
که تیغش بیافت از آن فرق و ترک   کند تاج بخشی بسلطان مرگ
ز ابر بلا شد لاله باری کند   ز خون عدو لاله کاری کند
بهاری پدید آرد از میغ تیغ   که از جان اعدا برآید دریغ
بر خشش شد آن لاله کا جاب   دگر باره یخ سود بر پای باب
فسردن برفزون بیقراری نمود   بگریه بسی عجز و زاری نمود
ز پابوس باب آن مقدس نژاد   برای طلوع از سپهر جهاد
چه ماه دو هفته ز مهر منیر   شد از رخصت باب روشن ضمیر
ز بس داشت در دفع اعدا غلو   چه از خدمت شاه شد کامجو
شدش در مجاری زلال از در   چه در جوی جنت شراب طهور
ز همت بلندی ز بس داشت نار   نمودش بفولاد و آهن نیاز
لباسی بجز عزم و جزم آسمان   نبد بر قد همت وی روا
لهذا چه بر رخش چرخ اقتاب   روان شد بمیدان براهی صواب
دل بر شهادت ببر مغفرش   تلاشش بعادت زره در برش
فر از ذره که بر ذات اقدس   پر اندر پر از بال روح القدس
بگیتی چرخ ستاره نگار   شد آزاده قلاده زان شهریار
نمود از رعنان باد و صد فرودین   فلک چهره گاه گل از نیرین
کمان بهاز و چه ابروی او   مسلسل کمندی چه گیسوی او
حمایل بمی تیغ جوهر نگار   چه دریا پر از گوهر آبدار
بکف نیزه خطیش دلربا   ولی جان شکن همچو تیر قضا
سنانش سپر زر چه ماه سحر   مغیفش فروبر تجلت القمر

یلا در مدیح آن شهریار
علاقه ز چتر یلا دستنین
سر نیزه اش لرزه در جان کار
خرامان چه شد رخش آن شهریار
در آهنگ جولان بجان در لگام
ز راکب بدکام کام آغاز کرد
چو شد ز تماشای خسرو آزاد
چنین گشت معلوم اهل نظر
چه گر دیده آن نور حسن و جمال
همه واله و مات و حیران شدند
نمودند یکیک سئوال از عمر
همین شمع کز وی جهان زینت است
که مشکوة نور الهی است
بگو رحمت سرور زیستان است
بگو کرد لا ... اهل عذاب
بگفتا که آن مدبر العین
و در درج صلب حسین است این
بطلعت شبیه رسول خدا است
هر آنکه شوق لقای رسول
بدیدار وی باشد بهره ور
بنای گرامی علی اکبر است
ز بس خسته گردیده از تشنگی
بکامش رسد گر یکی شربت آب

برافراز چون کاکل شاه کرد
فرو هشته از تار سیم لجین
چو آتش ... ز نعل ... چشمه سار
زمین گشت از نقش سم تاجدار
بنازک خرامی چه بر داشت گام
تذروی شد از ناز و پرواز کرد
نظرها مشرف بدیدار او
که طالع شده آفتاب دگر
جلانجش الصبا بر اهل ضلال
ز بس بیخودی دیده خوابان شدند
کوای ارشد ... سقر
مگر لمعهٔ داری ایمنیت
ز جنس هیولا و ماهیت است
فروغش ز شمع شبستان حقیقت
بدیدش سواره بر ... عقاب
بدانید این را بعلم الیقین
ز کان نبوت لجین است این
گل نورس گلبن لا فتی است
نمودی چه ایمان بد ... جلیل
از این نور بودند کامل نظر
ولی فر ... ضربت حیدر است
همادست ترکانش از تشنگی
کند ساغر عمر را حباب

در این گفتگو

در این گفتگو بودند اهل نگاه
شد از بهر دفع گروه دغل
عقابش برآورد نوعی خروش
بگوش اعادی صهیلش خروش
که زد معرکه زد بجان شد
برآورد که چون تجلی نمود
هوا شد مشعشع ز دیدار او
چو تابیدن مهر ز شب تیره
ز نور حضور جبین آن شهریار
رمیدند از معرکه روبهان
نه یارا کسی را به پیکار او
چو شهزاده دید این چنین کرخسان
نهیب به میدان اجل گشته
جمالش چنان شعله زد از غضب
فروزنده شد آتش خشم او
چو خون گشت شیر تیغ گردون
عقابش بپرواز زد روح قتال
برآمد چو شمشیر وی از نیام
ز تیغش عیان شد چو رخشنده ...
مگر نور تیغش مه نو نشان
بهر سو که تیغ وی افروختی
بهر خس که کشتی سنانش بناز
بهر صف که شهزاده کردی گذار

که از شیهه مرکب شهریار
دم اندر دم گرنای جبل
که هفتاد دریای قلزم بجوش
مگر بود جا ... نفس
همه کالبدهای بیجان شدند
زمین را بجولان نشستی نبود
خرد گشت مجنون ز رفتار او
چه بر روی میدان جلوه قسوره
بجولان کلگون آن نامدار
ترزدم یکی از کهسار و بیابان
نه تاب سنان اجل باز او
نشد تا کسی طعمه کرکسان
نه از کشته شد تا جهه پشته
که شد نور آن ناز ذات اللهب
درخشنده شد برق از چشم او
نیاورش زهر غضب شد روان
تهور برآورد از ... بال
نمود ... اجان اجل ...
بپرانید جانها خطر ...
که شهها شد آفتاب آن چون کتان
بر ... سوختی
ز جان تن شدی عازم پیش باز
برآوردی از جان اعدا دمار

سواران ز هولش پیاده شدی بهر گشان خاک جاده شدی
ز بس کوبی سم رخشش عقاب زمین شد ز خون خوارج خضاب
سر و تن که از بد و خلق ادهم بسر برده بودند عمری بهم
بسر کوبی گردن تیغ تیز غنیمت شمردند از آسیب گرز
چه از هول شمشیر آن نامدار ز جبار گریزند جاها فراز
بمیدان نشانی ز سیماب کین نبد غیر از آن خون زرین زمین
پس از موج طوفان دریای جنگ عقابش بر آمد بآن نهنگ
ز تاب عطش روح بسمل شده عقیق جگر داغ چون دل شده
ز بیطاقتی لاابالی شعار ز غم قالب وی تهی شد مدار
بپیچ حال آمد نزدیک باب چه گوهر لب خشک و چشمی پر آب
رخ انور وی ز گرد و غبار چه بر قرص زر زیور لاجورد
ز تاب عطش لعل وی سیحوار لب از تشنگی خشک دارم پدر
بگفت ای پدر از عطش الغیاث نمانده دگر طاقت جان را ثبات
شد از خشکی لعل لبهای تیغ پر از تاب از بر وی یاری من
زمعفر شده ای شکن کاکلم خم آورده از داغ شاخ گلم
ز افزونی عطش و نقل حدید بت راج رفته بهت بس شدید
بجدم علی صاحب ذوالفقار یقین دان تو ای والد نامدار
اگر قطره ای رحمت چون سحاب بیابد لب تشنه ام یکدم آب
ز ابر بلا تو سیرابی کنم همه برین حشمت خس شعله باری کنم
زمین را ز جولان تیغ دوره دهم سرخ روئی ز خون عدو
بخون تشنگان را ز اهل عذاب بیک دم دهم از دم تیغ آب
بشویم جهان را ز لوث خسان کنم جمله را طعمهٔ کرگسان
چه در ره دانه شاه دین باز باب بدینگونه طی گشت فصل الخطاب
بر آن شد که از رحمت چون سیل بکامش رسد آب از سلسبیل

مه چون که

شما چون که جدش رسول امین بکف داشت ساغر ز ماء معین
که بعد از شهادت که بدر شب بکامش رساند زلال بهشت
شدش تسلیه بخش شاه شهید بده داد از آب کوثر نوید
پس انگشتر خاتم انبیا که باشد ز هر درد و رنجی شفا
بدست مبارک امام زمان نهادش بعز و شرف در دهان
عقیقش چه شد زان نگین آبدار بگلزار او شد خزان نوبهار
ز نو بار شهزادهٔ ذوالعطش بمیدان روان شد بعد آهنگ
در اس از گوشش چه شد مستمال عقابش بر آورد از بال بال
ز نقش سم اسبش شهره دار بسیط زمین گشت کوکب نگار
چه بوسس آن شه زمین بر فراز شد از فخر بر آسمان آفتاب
بهر گام راهی ز جلوه گری بگسترد از مهر کلک دری
که بشد در آن خشای رفتار او ز ناز و خرامش گرفتار او
بدین گونه تا بمیدان رسید فرو تافت نورش چه تابنده شید
شعاع رخش زد فلک از رونق سطوح کواکب ز نو شد غرق
بسر پنجه اش تیغ چون زد علم یا دست بوسش ز نو گشت خم
ببالید یک نیزه از خور سنان که خواهد شدن با نقش توامان
بر آورد پر تیر وی از صدا که بوسد سر انگشت او در نفاق
قد خصم تعظیم دوران او زمین دوز منبر و نقش پای او
پس از حمد و نعت و درود و ثنا مبارز طلب گشت از اشقیا
چه آمد از نیش گوش خسان نهادند دل را به تسلیم جان
بجنبید یک تن از اهل عذاب کجا زاغ و آهنگ جنگ عقاب

یلی بود مشهور طارق بنام — مثل در عراق و مسلّم بشام
رسیده بگردون ز گرزش طراق — ز رزمش هوا قالب طمطراق
بشمشیر او شیر روباه باز — کمانش بقوس و قزح گفته راز
سنانش شدی روز رزم نبرد — غلو گیری از قبهٔ لاجورد
بگرز و بقفر از سما تا سمک — بدو داده منشور دور فلک
بدو گفت هر دو دو دینار دین — سزاکان ابن سعد لعین
که ای در میان یلان سرفراز — برد کار این هاشمی را بساز
که بستانم از بهر تا این مدار — خداوندی مصر از شهریار
بدو داد پاسخ بدنیان لعین — که ای سرور کفر و سردار کین
برانم که گر من ز راه یمین — با آل محمد کنم دشمنی
بهنیای دون دین گرو — ز جام شقا جرعه نوشی کنم
شوم قاتل سبط پاک رسول — ز عهد خود آخر تو گردی ملول
بدو داد انگشتر خود عمر — که شد عزم او جزم سوی سفر
چه زرین شد انگشت آن نابکار — ز دو انگشتر خاتم اشقیا
بفال زبردستی از زر دی نار — در آمد بمیدان بقصد ستیز
ز دوری و از شور مستی غرور — دم از برتری زد چه ز رجیم دیو
سراپا به آهن در و چون شرار — هم آورد گردید با نور نار
پس از گرز و برز آن لعین سترگ — بچشم زمانه در آمد بزرگ
چه آن دو بمیدان هیجا رسید — دل رزمگاه از نهیبش طپید
نخست از کمان جارت لعین — در آمد به نیزه بسلطان دین
بکف تاب از روی تیغ دو دم — نی نیزه اش چون قلم شد قلم
پس آنگاه برمح شهنشاه دین — بکف آشنا شد بقصد لعین
سنان هفت زره چه از مشت شاه — عدو نیزه در گشت از تند آه
سنین سنان تا بناقش رسید — فتا تسمه از پشت رخش کشید

اجل کرد

اجل کرد چندان که جان را فراغ — شه دید خالی چه از می ایاغ
ز بس از غم خون آن ناسزا — نی نیزه آمد بشور و نوا
ز پشتش چه بگذشت نوک سنان — تو گفتی که رست از کمر ارغوان
سنیغا و طارق چه از پشت زین — بلرزید از ثقل جسمش زمین
چه گردید واصل بدار البوار — شکفت از دم رمح آن گل انار
ز مغز قلم در عظام رمیم — چراغان شد از مقدم او جحیم
چه نار سقر از سر اشتیاق — بوی شد تلاقی بان طمطراق
دو دو زاده آتشی خوی او — دو مصلوب از صلب بدخوی او
یکی را عمر دیگری طلحه نام — نمودار چون برج عقرب بشام
بکین تاختند از صف اهل شر — بلعین پدر چون ز خاره اشرر
یکی تیغ جرأت بتا زاده خیب — یکی زد قدرت بان شاه خیب
نخستین شد از تابش آب تیغ — بنار سقر تو امان امید دریغ
بجرأت بدم دوم چون بدم — پا چه گردید رستش سوی شه علم

پا یالی سر پنجهٔ حیدری
شد از گرز دشمن دو ... شد دری

یلی در عرب همچو رستم علم — بداند رتهمتن بی رزمجم
نبردش نگنجد آوری روزگار — قرینی بجز عادی روزگار
بشمشیر و تیر و کمان و کمند — بدو داده منشور چرخ بلند
بسلان ستاره فروزان بشام — ورا نام وی کرده معراج نام
سر از شعله از رزه اضطراب — بدو کرده از روی عزت خطاب
که باشد بقول کهین و مهین — شجاعت نگین وان همت نگین
چه خرشان شود تیغ تو از نیام — کند صبح را بار در شام شام
چه جولان دهی خنگ آتش شتاب — سپاه و مدان تاج برق نقاب
ز داوره گرز تو دو عراق — رسیده بأوج فلک طمطراق

نوحه
عم ابطحی لبیب بودی ای عم
او حیدر ... جعفر ... علیه [illegible]
بو ... عم جان همیشه [illegible]
کلبه ... خانه [illegible]
ای عم عاطف ... الکتاب
[illegible]

بگرز و بغفر سوی میدان شتافت | بکین جا بوده بر زاره بوتراب
نفش انجنان بر روی او در رزد | که کرد دید مصراع ببت الغرور
پس انگاه با گرز در بر گتیل | چپای خود امد بسوی اجل
که این غلکان در زخوف غلق | نامده است در کالبد ها رمق
بود و رهیولای این مشت خس | زبیمش نفس چون طنین مگس
تو آری مگر تاب نیروی او | زنی اب بر اتش خوی او
چه نیرو کشته های سر فریب | رخ شاه کفرا و با فت زیب
زامده فریبی چنان خام شد | که خونش های تیغ شه جام شد
نفش انچنان بر روی آورد زور | که کرد دید مصراع ببت الغرور
پس انگاه با برزو گرز کتش | چپای خود امد بسوی اجل
چه شد معرکه قالب داهو | زکوپال ان عادی دیو خو
بجنبش کم امد کرفر شاه | که با وی مقابل شد از کردراه
شد از شور نخوت بلا احترام | چه مصراع مصراع ببت الحرام
چه دید انچنان شاه قدسی سیر | بر امد بتقاضای ان بی سیر
خدا را بیکتا بیش یاد کرد | زجنبش ... ی امد از کرد
بیفشرد پس پنجه حیدری | بسر قبضه تیغ اژدر دری
چه زد دست در تیغ آهن تاب | مفلک شد تیغ نهنگ اندر آب
بسر پنجه اش چون که زد برق | بپرید از کار چرخ کیف
چه سرزد زبالش زابر شیام | اجل باقدم گفت بسلام
چه شد دست و تیغش علم روزگار | طلب کرد از و خاتم زینهار
چه از جوهر تیغ تازه شد او | اثر بود از ضرب وی هیش رو
دم تیغ وی تا رسیده بسر | شد از ننگ کاه فرس شعله ور
چه بر خاک افشاد ان تیره رو | برامد ز آن اسمان ... غریو
پس از ضرب شاه قدسی شکوه | عیان شد ازان مرد ... کوه
زبس لرزه نقش این ... | زمین همچو سیماب شد بی قرار

روان کشت

[illegible]

عرض ... [illegible] ... فرزندان ... [illegible]

[illegible] ... بسر افتاد

[illegible] ... شد و نیاز

[illegible] ... دختر ... یعنی

زینب ... بانو [illegible]

عرض ... [illegible] ... برادران [illegible]

[illegible] ... نغمه ... [illegible]

[illegible] ... آرزو ... [illegible]

[illegible]

ماند نه ز ... ضعف از موی او
ریسمانی بسته در بازوی او

اه از ان ساعت که ... خوار شند
بر سر بسته دامن بازار شد

آن یکی گفتا ... افزون است
دیگری گفتا برادر در ... است

آن یکی گفتا ... انبان کنند
دیگری گفت سلطان ... کنند

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
سنه ۱۳۱۵

شبیه ترین مردم بود بموسی بن جعفر در پهلوی انسر و نشسته تعجب کردم و خواستم اسم ان جوان را از انحضرت سوال کنم
فکفتم حرف مزن پس فرزندش دلبندم خود جناب امام رضاء و داعی فرمود که ساکنان ملاء اعلی و امکو بیرون رد اهد
ارجعی الی ربک را اجابت نمود بالرفیع الاعلی کویان بعالم و صال انتقال فرمود رفت چون موسی بن جعفر از جهان
چشم موسی نخل طور افشاند اشک قلب عیسی طپید نه بهر کربیت انحال الادم رفت و چرخ ازغم ذریهٔ ادم کریست
فاطمه هم زد بسر هم بر جبین مصطفی هم نالکرد و هم کریست زد صلای ماتم موسی فلک هر که مستحق
چون هرون ملعون از قتل انجناب متحضر و از وفات انحضرت با خبر کردید سندی بن شاهک ملعون ابن نجس
بود ظاهران و لد الزنا و باطنا فرزند ادجعند ش امام رضاء متوجه تغسیل و تکفین کردید ان بزرکوار را در تابوت
حمال با پیر تابوت را کرفتند روانه جسر بغداد کردیدند ایشعر و ترتیب و انصاف نکو کر با وجود شرافت و بزرکوار
جنازه او را برداشتند اه فریاد از غریبی حسین که چهار نفر حمال دران بیابان خونخوار هم نرسید که جنازه او
بنود که نعش او را غسل داده بخاک سپارند چون موسی کاظم از جهان رحلت کرد ماتم دارش بغیر حمال نبود تابوتش که چه
چشمش بزمین کوفه پامال نبو چون کشته شهید کربلا کشته بظلم یک اهل دلش با جز انحال نبود در پای جنازه
بالله که ان چهار حمال نبود بر نعش مبارکش نکردند نماز در کوفه مکر بغیر چهار حمال نبو مرهبین که
بن جعفر را برداشتند بکفته سندی بن شاهک ملعون در جلو جنازه ان سید معصوم ندا میکردند که هر که
جسد خبیث پسر خبیث را نظر کند بنعش موسی بن جعفر سلیمان برادر هرون ملعون قصری داشت در کنار شط چون
ان قصر خود بر امده کریه باد رید در جلو جنازه افتاد حکم کرد که غلامان انملعون را زدند و غلامان سلیمان فریاد میک
کند بر طیب پسر طیب طاهر نظر کند بر جنازه موسی بن جعفر ان بزرکوار را در مقابر قریش دفن کردند و این و
صد و هشتاد و سیم هجرت واقع شد و از عمر شریف وی پنجاه و پنج سال کذشته بود انا لله و انا الیه راجعون

قصیده در مدح سلطان خراسان علی بن موسی الرضاء

چند اکر بست اهل حرم زار زار چشم
از بهر کریستن سپید بی اعتبار کرد
تا بید مرد و زن رضوا عقار دو
تا بهر ظلم بر کشد ان کینش دست
دل سر کنند فغان نه لافی نا شتغی
رید کراز وار بقتلم بود نبرز
کردم ز دیدہ پابسو مشهد امام
چشم من است خاک در کز غبار ان
خرام جهان رفت که عرش را
مردم شود بسجده کلد چون هلال
کامید دید چون ز غم شهدا چشم

کاخرز بخت تیره مرا کشت خار چشم
مارا بچشم مردم بی اعتبار چشم
پوشید خاص و عام ز درد و وقار چشم
تا هم کینه و اکند ان کین شعار چشم
چون صعوه کر او فتد اوبما چشم
اری سک دوند ندهد شکار چشم
با نالهم زبان من اشکبار چشم
کردد مصیقل اینه وار از غبار چشم
هر زائران او سبت بصد رهنما چشم
مهر افکند یکبند او سرمسار چشم
خون ریزد و دید چون بلدش بخشمار چشم

داماد دانش دل بید اروزکار
کم دید دید دید خون
زان قوم از مجوس بتر شو
او رابتن بود و بد
دید انکه کرده ام کنبوه
چون تا غبار خویش بد
دل بر خون و دست
انکه شهنشه کند
هر شام و هر صباح ک
طور است ملکا هر
شد حلقه به سپهر کر